



# حقیقتی دیگر

بازهم گفت و شنودی با دون خوان

کارلوس کاستاندا

ترجمه ابراهیم مکتلا

روح، ز

## حقیقتی دیگر

باز هم گفت و شنودی با دون خوان

نوشته  
کارلوس کاستاندا

ترجمه  
ابراهیم مکلا



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۴

کارلوس کاستاندا

حقیقتی دیگر

باز هم گفت و شنودی با دون خوان

ترجمه ابراهیم مکلا

Carlos Castaneda

A Separate Reality

Further Conversations with Don Juan

Simon and Schuster, New York, 1971.

چاپ اول ترجمه فارسی، تابستان ۱۳۶۴، خروفچینی پیشگام، چاپ فارسی

تیراژ ۵۵۰۰ جلد

حق چاپ و انتشار برای مؤسسه انتشارات آگه محفوظ است.

## فهرست

به جای مقدمه  
صفحه يك  
پیشگفتار  
صفحه ۵

بخش نخست  
آستانه دیلین  
صفحه ۲۱

بخش دوم  
کارگران دیلین  
صفحه ۱۲۳

پیشگفتار  
صفحه ۲۹۱

## به جای مقدمه

من این حروف نوشتم، چنانکه غیر ندانست؛  
تو هم، ز روی گرامت چنان بخوان که تو دانی.  
حافظ

می‌خواستم بر این ترجمه مقدمه‌ای بتفصیل بنویسم و، با یاری‌جستن از آنچه درباره کاستاندا و کارهای او خوانده‌ام، به معرفی شایسته‌ای از او بپردازم؛ اما فراغت دلخواه دست‌نماد، متن کتاب به چاپ رسید، و معطل مقدمه ماند. پس، بناچار، فقط پاره‌ای از یادداشت‌های پراکنده خود را، که به قصد آن مقدمه در دو سه سال اخیر فراهم آورده‌ام، در این مختصر «به جای مقدمه» می‌آورم، به این امید که تا تمامی کارهای این نویسنده به فارسی برگردانده شود آن فراغت دلخواه نیز حاصل آید.

«حقیقتی دیگر» کتابی است از يك مجموعه هفت‌جلدی\* در بیش از

\* این کتابها، بترتیب انتشار، عبارتند از:

- |  |                                 |
|--|---------------------------------|
| The Teachings of Don Juan:                 | ۱- تعالیم دون خوان:             |
| A Yaqui Way of Knowledge (1968)            | طریق معرفت نزد یاکی‌ها          |
| A Separate Reality:                        | ۲- حقیقتی دیگر: همین‌که - مدلل  |
| Further Conversations with Don Juan (1971) | باز هم گفت و شنودی با دون خوان  |
| Journey to Ixtlan:                         | ۳- سفر به ایختلان: سفر به دنیای |
| Lessons of Don Juan (1972)                 | درسهای دون خوان                 |
| Tales of Power (1974)                      | ۴- قصه قدرت                     |
| The Second Ring of Power (1977)            | ۵- دومین حلقه قدرت              |
| The Eagle's Gift (1981)                    | ۶- آرمغان عقاب                  |
| The Fire from Within (1984)                | ۷- آتش درون                     |

از این مجموعه، تاکنون ردیفهای ۲، ۳ و ۴ به فارسی ترجمه شده است. ردیف ۲ همین کتاب است؛ ردیف ۳، با عنوان «سفر به دیگرسمو»، ظاهراً از روی ترجمه فرانسوی کتاب، به فارسی برگردانده شده است، و ای‌گوش که نامش را «سفر به ناکجاآباد» می‌گذاشتند، و اگر ملاحظه‌ای از باب اصطلاح «ناکجاآباد» در ادب عرفانی ما داشتند دست‌کم «سفر به ناکجا» عنوانش می‌کردند؛ و ردیف ۴ هم، با نام «داستانه‌های قدرت»، گویا از روی ترجمه آلمانی کتاب، اخیراً ترجمه و منتشر شده است.

۲۵۰۰ صفحه که اولین آن در ۱۹۶۸ و آخرینش در ۱۹۸۴ در امریکا انتشار یافته است. و نویسنده آنها کارلوس کاستانداست - کسی که در پانزده سال گذشته هم به عنوان نویسنده‌ای توانا، ادیبی برجسته، و روانشناسی بزرگ مورد ستایش بوده است و هم به عنوان نویسنده‌ای هزرتگش و مرشار از نیروی تخیل از او یاد شده که خیالیافیهای ذهن خلاق خویش را در این مجموعه به صورت «حقیقی» که خود نیز به آنها یقین کامل ندارد به خورد میلیونها خواننده در سراسر جهان داده است.

معرفی چنان مجموعه و چنین نویسنده‌ای در مقدمه‌ای کوتاه کار آسانی نیست. و به هر حال قضاوت نهایی درباره این کتابهای جنجال‌انگیز با خواننده است که می‌تواند آنها را به چندین زبان در دست داشته باشد، و از جمله سه جلد آن را به زبان فارسی.

کتابهای هفتگانه کارلوس کاستاندا، که اصلا از مردم پرو\* در امریکای جنوبی است، مجموعه‌ای است واحد و در جهت پرده برداری از بخشی از سیمای فرهنگ سرخپوستان مکزیک، و برای رهیابسی به دروازه‌های این بخش از این فرهنگ مطالعه هر هفت جلد لازم است، اما هر یک از آنها را نیز می‌توان بی‌تنهایی و بدون در نظر گرفتن تقدم و تاخرشان خواند و لذت برد و از آن بهره گرفت، و نه نتیجه؛ چرا که نتیجه‌گیری کار عقل است و در جهانی که کاستاندا از گفتار و کردار

---

\* درباره اصل و نسب کاستاندا نیز، چنانکه درباره کتابهایش، هاله‌ای از ابهام وجود دارد. او خود گفته است که در ۱۹۳۵ در برزیل به دنیا آمده، اما اسناد مربوط به مهاجرت وی به ایالات متحده امریکا حکایت از آن دارد که متولد ۱۹۲۵ در پروست. او خود مدعی است که پدرش استاد ادبیات بوده است، اما مجله «تایم» پدر کاستاندا را ملاساز معرفی کرده است. او خود گفته است که هیچ‌گونه علاقه‌ای به مکاتب رازورانه ندارد، اما زن سابقش در مصاحبه‌ای مدعی است که رازوری تنها موضوعی بود که با یکدیگر درباره‌اش گفتگو می‌کردیم.

آنچه قلمی است این است که کاستاندا در ۱۹۷۳ درجه دکترای مردم‌شناسی از دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس گرفت، و این درجه به خاطر ضبط و تنظیم مصاحبه‌هایی بود که وی طی سالهای ۱۹۶۰-۱۹۷۱ با پیرمرد سرخپوستی به نام دون خوان ماتوس داشته است، و همین مصاحبه‌ها اساس و خمیرمایه سه کتاب اول او بود که میلیونها نسخه از آنها در فاصله‌های کوتاه در امریکا و سراسر جهان به فروش رفت. برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به مقاله ریشار دو میل تحت عنوان *The Shaman of Academe* که همراه با مقالات دیگر در کتاب *The Don Juan Papers*، چاپ Ross-Erikson (۱۹۸۰) آمده است.

پیر، استاد، و مراد خود دون خوان\* و رهنمای دیگرش دون گنارو\* نقش می‌زند، عقل خاکی راه ندارد؛ آنجا همه حس و حیرت است و شهود و مکاشفه؛ آنجا نهایت علم است و نهایت فیزیک، و هم آنجاست که فیزیک معاصر - که پیشرفته‌ترین علم بشری است - از نهایت اکتونی خود به بدایتی تازه می‌رسد، و آنجاست که خواننده ایرانی و آشنا به عرفان با حافظه هم‌نوا می‌شود و می‌گوید:

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست،

فهم ضعیف‌رأی فضولی چرا کند؟

اولین کتاب کامشاندا، به فاصله کمی پس از انتشار، به‌عنوان یک اثر کلاسیک به‌شمار آمد، و «نیویورک تایمز» آن را سندی خارق‌العاده در زمینه روح و روان دانست. اما «حقیقتی دیگر» که دومین اثر اوست، گزارش بازگشت نویسنده نزد استاد و مراد خود دون خوان است برای ادامه شاگردی، پس از یک دوره فترت. کامشاندا در این کتاب، با بیانی هنرمندانه و در قالب یک اثر ادبی، نشان می‌دهد که چگونه رفته‌رفته به جهان پر رمز و راز استاد خود نزدیک و نزدیکتر می‌شود تا بلکه نظام فکری او را - که برای سهولت و به نقل از استاد، «نظام جادوگری» نام می‌نهد - دریابد، و زندگی را، و رای واقعیتهای ملموس و مألوفی که قابل درک همگان است، «ببیند».

نویسنده، که حرفه و تخصص او مردم‌شناسی است، در شروع کار با نگرشی مردم‌شناسانه به زندگی سرخپوستان به صحنه می‌آید تا به کمک داده‌های این علم نوپا (و متأسفانه بیشتر در خدمت استعمار) عوارض سادی و معنوی زندگی آنها را مطالعه کند. انگیزه نخست او مطالعه در باب گیاهان دارویی سرخپوستان است؛ اما در همان گامهای اول، به یمن

\* در این کتاب، و نیز در دو کتاب دیگر کامشاندا که تا کنون به فارسی درآمده است، صورت فارسی این دو نام، به تسمیح و برای سهولت، دون خوان و دون گنارو ضبط شده‌است. توضیح آنکه: در زبان اسپانیولی رایج در آمریکای جنوبی صدای «خ» وجود ندارد، و از این رو تلفظ یا ضبط صحیح این دو نام به ترتیب دون هوان و دون هانروسا؛ و نیز چنین است بعضی دیگر از اسامی یا کلماتی که در آنها حرف «ا» باید «ه» تلفظ شود، مانند Joaquin، و brujo به معنی «جادوگر» که تلفظ یا ضبط صحیح آنها به ترتیب «جوآکین» و «بروهو،ست»، و نه «جوآکین» و «بروخو» چنانکه در این ترجمه آمده و صورت فارسی این کلمات است براساس تلفظ آنها در زبان اسپانیولی معمول در اسپانیا.

آشنایی با دوزن خوان، در پیچه فرهنگ و معرفتی جدا از فرهنگ و معرفت معاصر و برآمده از تکنولوژی و پرورده در دامن فیزیک به رویش گشوده می‌شود، و بحق درمی‌یابد و اعتراف می‌کند که چه ناحق است قضاوت «جهان متمدن» در حق جوامعی که در جهان موم موضوع مردم‌شناسی قرار گرفته و می‌گیرند. به چشم حقارت نگرستن ما به این جوامع، یا شک کردن ما در ارزشهای کهن و هنوز رایج در بین آنان، ناشی از عدم شناخت یا ناتوانی ما در شناخت فرهنگ و تمدن این جوامع است؛ و این ما - یعنی انسان به اصطلاح متمدن - هستیم که باید پهای این ناتوانی را بپردازیم. این فرهنگ و معرفت دور و جدا افتاده از دنیای متمدن را به «جادوگری» تعبیر می‌کنیم و، در نهایت، آن را صورتی خام و ابتدایی از پزشکی و روانشناسی می‌دانیم، حال آنکه کنه آن را نمی‌دانیم و نمی‌شناسیم، کاستاندا می‌کوشد نظام جادوگری را، که يك «نظام معرفت» در بین سرخپوستان مکزیك است، به ما بشناساند و افق و آفاق روح انسان را به ما بنمایاند، و از حکمت‌نشان دوزن خوان و دیگر مردان و زنان جادوگری که همه «اهل معرفت» اند و با آنها همنشین بوده پرده بردارد. از رهگذر همین تلاش و کوشش است که خواننده (خاصه خواننده ایرانی) با عرفانی دیگرگون، یعنی عرفانی خاکی یا زمینی، آشنا می‌شود - عرفانی که بظاهر سر در ماسوی ندارد.

گروه اصلی در این تلاش و تکاپو که در قالب يك زندگینامه هستند، رمان‌گون، و شیرین و پرهیجان تصویر شده همانا «دیدن» است و نیل به «دیدن» (بصیرت؟) که جواز ورود نویسنده به يك نظام فکری نامتعارف یا، بهتر گفته شود، «معرفتی» ناشناخته است - معرفتی به اعتبار منطق تعریف‌ناپذیر اما درک‌شدنی، یعنی يدرك ولا یوصف. و مشکل بزرگ نویسنده در تمام این مجموعه این است که می‌کوشد درک و دریافت خود از جهانی غیرمتعارف یا تصویر و تصور خود از «حقیقت» یا «واقعیتی» غیر از «واقعیت» های آشنا و شناخته را، با وسایل و ابزاری که در خور شناساندن جهان متعارف و واقعیت‌های آشنا و شناخته است، یعنی همان منطق کلاسیك، به تعریف بکشد؛ و معلوم است که درمی‌ماند و حیران و سرگشته می‌شود، او می‌خواهد و می‌کوشد که نظم و نظام جهان را از آمیز استاد خود را - که يك جادوگر، يك عارف، يك صوفی، يك اهل معرفت، يك یگانه با هستی و نیستی، يك رهرو طریقت و يك بی‌اعتنا به ارزش و پرگنده از ارزش است (ارزش در معنای شناخته و همگانی آن) - با



سنجه‌های جهان ارزشی بسنجد و با ابزار منطقی یا علمی و آزمایشگاهی تعریف کند. حال آنکه جهان این استاد پیر سرخپوست با این ابزار تعریف‌پذیر نیست؛ جهان او جهانی است که باید تجربه کرد، و جز به تجربه مفهوم نیست؛ جهانی است که در آن «پای استدلالیان چوبین بود» می‌شود تصویر گنگی از «دیدن» و «نگاه‌کردن» به دست داد و تفاوت بنیادی این دو را، تا حدودی، نمود؛ اما نمایش این دو، و خاصه نمایش «دیدن» — بی آنکه «دیدن» را به پای جان تجربه کنیم — به گزارش «گنگ خواب دیده» می‌ماند.

کاستاندا، که عمری در جهان تعریف زندگی کرده است، در جهان پر رمز و راز دون خوان یا بسیاری پدیده‌های حیرت‌انگیز مواجه می‌شود که تعریف‌پذیر نیست؛ چرا که عادی نیست، چرا که «علم و عقل» قبولش ندارد. اما، در نظام باور دون خوان، یقین جزئی ما به آنچه از سر تعریف «واقعیته» می‌نامیم چیزی جز یک «عادت» نیست؛ و در دنیای دون خوان، یا در نظام معرفتی که او برای شاگردش کاستاندا نقش می‌زند، آنچه می‌گذرد «خلاف آمد عادت» است، و از رهگذر همین خلاف آمد عادت است که جهان و آنچه در آن است برای ما دگرگون می‌شود، یعنی، به بیان حافظ:

از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من  
 کسب‌جمعیت از آن زلف پریشان‌کردم.  
 و آنچه دیروز در تو بازایستاد همان جهانی بود که مردم  
 برایت نقش زده‌اند، می‌دانی، از همان لحظه که به دنیا  
 می‌آیم آدمها به ما می‌گویند که جهان چنین و چنان است و  
 این‌طور و آن‌طور است، و ما طبعاً ناگزیر از آئیم که جهان  
 را همان‌گونه بنگریم که برایمان نقش زده‌اند، «سفر به  
 ناکجاآباد»، فصل ۱۹). اما ... اگر از به‌خود گفتن این  
 نکته بازایستیم که جهان چنین و چنان است، جهان هم از  
 چنین و چنان بودن بازمی‌ماند. «حقیقتی دیگر»، فصل ۱۴)  
 اینها گفته دون خوان است که به اعتقاد او می‌شود و می‌توان با  
 کلمها و گرگها هم حرف زد؛ آنها هم به زبان فطرت با ما حرف می‌زنند  
 — اگر بتوانیم «بشنویم». می‌توان و می‌شود کنه اشیاء را دید — اگر  
 بتوانیم «ببینیم». آنچه ما هر روز از جهان می‌بینیم چیزی جز یک  
 «توصیف» یا چیزی جز «سجازه» نیست، آن هم توصیفی که دیگران برای

ما کرده‌اند و بر سبیل عادت قبولش داریم؛ و گذر از مجاز و رسیدن به حقیقت جز با فراگرفتن «دیدن» ممکن نیست. حقیقت آن است که ما به چیزها نگاه می‌کنیم، و آنها را «نمی‌بینیم»، و به صداها «گوش می‌دهیم» و آنها را «نمی‌شنویم»؛ و اینجاست که چون اقبال لاهوری باید گفت: «دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز». باید «دید»، نه تنها با چشم که با گوش هم! (ص ۲۴۱) یا به قول مولانا:

آینه‌ام، آینه‌ام، مرد مقالات نه‌ام؛

دیده شود حال من از چشم شود گوش شما.

در نظام فکری دون خوان حتی بدیهی‌ترین قوانین فیزیک هم، که بر اساس سلسله علتها و معلولها استوار است، امری است ناشی از عادت که به علت تکرار عمومیت یا صورت قانون یافته است. در جهان او انسان می‌تواند - به کمک اراده - پرواز کند، و می‌تواند هم اینجا و هم آنجا باشد (طی الارض؟) کامتاندا، تا آنجا که در توان بشری چون اوست، در راه این تجربه گام برمی‌دارد، و به برکت این تجربه گران است که گزارش او ارزش خواندن و درباره خواندن پیدا می‌کند، و خواننده را به بازاندیشی درباره جهان و هستی وامی‌دارد. اگر بخواهیم و مجاز به استفاده محدود و مشروط از اصطلاحات فرهنگ عرفانی خود در این زمینه باشیم، و نخواهیم که، علی‌رغم بسیاری از مشابهتها، نظام فکری دون خوان و دیگر اهل معرفتانی را که نویسنده با آنها زیسته است با نظام فکری بسیاری از عارفان خود درهم‌آمیزیم، در یک جمله می‌توان گفت که موضوع کتابهای کامتاندا بر گذشتن از «علم الیقین» و نیل به «عین الیقین» است، یعنی معرفت بی‌واسطه از جهان و بی‌تکیه بر «دانش» که، به قول حافظ، «در طریقت کافری است».

بعضی از اصول یا وجوه حکمتی که کامتاندا در کتابهای خود از زبان دون‌خوان می‌آموزد، پیش از او و کتابهای او، در بسیاری از مکاتب رازورانه، از جمله در ذن و بودیسم و هندوئیسم و تصوف اسلامی، سابقه داشته و با گفتار و کردار حکمای نامور این مکاتب ضبط در تاریخ شده است. از این رو، گاه به نظر می‌رسد که هنر کامتاندا در گردآوری عصاره این مکاتب و ارائه گلچینی تازه، دلنشین و جمع و جور است در حد حوصله خوانندگان و علاقه‌مندان به رازوری\* در هس حاضر، و بویژه

\* mysticism

خوانندگان غرب فیزیکی‌زده و مرمی‌م‌م از سرعت گرفته. خواننده آشنا به تصوف در جای جای این مجموعه به‌مشابهت‌های فراوان در گفتار و کردار دون خوان با گفتار و کردار عارفان نامی برمی‌خورد، تا آنجا که می‌پندارد این‌همه تشابه از مقوله نوارد یا حکمت خالده انسان نبوده چه‌بسا که ات‌ت‌ال باشد.

در باب این تشابهات سخن بسیار رفته است، و بعضی از منتقدین کارهای کاستاندا حتی نسبت به‌سرقت به او داده‌اند و با دلایلی که به گمان من رد و قبولشان به‌عمده خواننده است، وجود واقعی چهره اصلی در آثار کاستاندا، یعنی دون‌خوان، را منکر شده و با ردیابی و کشف سوابق واژه‌ها، اصطلاحات، و مفاهیمی که وی از زبان دون‌خوان به‌کار برده است رد پای افکار کاستاندا را در ادب رازورانه شرق و غرب نموده‌اند.<sup>۱</sup> من اما نیز، در فقط همین کتاب، به چنان مشابهت‌های حیرت‌انگیزی با ادب عرفانی ایران بر‌خورد کردم که گمان بردم کاستاندا باید چیزها از این ادب خوانده یا شنیده باشد. همین گمان پرآتم داشت که در مطلع پیشگفتار، پیگفتار، و هفده فصل کتاب بی‌تی از حافظ بی‌آورم. خوش‌داشتم که صریک از این ابیات، بمناسبت، در مطلع هر بخش باشد، تا هم این مشابهت‌ها نموده شود و هم به‌سرختی از مطالب هر فصل به‌دست داده باشم. اما خوش‌داشتم مرا نه ویراستار کتاب پسندید و نه ناشر. و اکنون، بسته به میل خواننده است که — اگر بخواهد — پیش از شروع

\* در این‌باره رجوع کنید به کتاب *The Don Juan Papers* که بیشتر معرفی شد. این کتاب، که بتتایی حجمی برابر با بیش از دو کتاب از آثار کاستاندا را دارد، مجموعه‌ای است از ۴۶ مقاله درباره وجود گونه‌گون آثار کاستاندا — در تعریف و تکذیب. علاوه بر این کتاب و دهها مقاله، چهار کتاب دیگر نیز درباره پنج کتاب اول کاستاندا به زبان انگلیسی انتشار یافته است، شرح زیر:

1— Silverman, David. *Reading Castaneda: A Prologue to the Social Sciences*. Routledge & Kegan Paul 1975.

2— de Mille, Richard. *Castaneda's Journey: The Power and the Allegory*. Capra Press 1976.

چاپهای دوم و سوم کتاب فوق بترتیب در لندن و برکلی (کالیفرنیا) انتشار یافته است.

3— Noel, Daniel C. *Seeing Castaneda: Reactions to the «Don Juan» Writings of Carlos Castaneda*. Putnam's 1976.

4— Drury, Nevill. *Don Juan, Mescalito & Modern Magic: The Mythology of Inner Space*. Routledge & Kegan Paul 1978.

به خواندن پیشگفتار و هر يك از فصول و سپس پیگفتار، نوزده بیت از حافظ را که در پانوشته این صفحه آمده است بترتیب بخواند تا، به گمان من، آنچه را می‌خواند هم بهتر بفهمد و هم بهتر بداند.\*

- ۱- به گوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم،  
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشدم.
- ۲- همت بدرقه راه کن ای طایر قدس!  
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.
- ۳- در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است،  
پیش‌آی و گوش دل به پیام سروش کن.
- ۴- بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق!  
خواهی که زلف یار کنی، ترك هوش کن.
- ۵- از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من  
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
- ۶- مباحثی که در آن مجلس چون می‌رفت  
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود.
- ۷- تلقین و درس اهل نظر یکه اشارت است!  
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم.
- ۸- دیدن روی تو را دیده جان بین باید!  
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است؟
- ۹- به هر نظر بت ما جلوه می‌کند، لیکن  
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم.
- ۱۰- غلام هست آنم که زیر چرخ کبود  
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.
- ۱۱- بی‌تا گل بر افشانیم و می‌درساغراندازیم!  
فلک را سقف بشکافیمو طرحی نو دراندازیم.
- ۱۲- زاهد از راه به‌رنندی نبرد معذور است:  
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد.
- ۱۳- درامعشق ارچه کمینگاه کمانداران است.  
هر که دانسته زود، صرفه زاعدا ببرد.
- ۱۴- دردمعشق، از آن سوی فنا صد خطر است.  
تا نگوئی که چو عمرم به‌سر آمد، رستم.
- ۱۵- برو، ای زاهد خودبین! که ز چشم من رتو  
راز این برده نهان است و نهان خواهد بود.
- ۱۶- از هر طرفی که رستم، جز وحشتم نینزود!  
ز بهار ازین بیابان، وین راه بی‌نهایت!

اما غرض از اشاره به این ابیات نمودن این مناسبت که محتوای کتاب، در کل، چه شباهت چشمگیری یا بعضی از مفاهیم عمده و کلیدی در ادب عرفانی ما دارد، ولی از این که بگذریم، این کتاب در بعضی از جزئیات نیز با گوشه‌هایی از این ادب اشتراک دارد. من، برای نمونه و فهرست‌وار، به ذکر چند مورد بسنده می‌کنم:

۱- می‌دانیم که سماع در عرفان منزلتی رفیع دارد؛ و گرچه در بعضی از نحله‌های صوفیانه حرام است، اما قصه‌های بسیار از سماع صوفیان در دست است - همه زیبا و شنیدنی. از این‌گونه است قصه سماع مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر در خانقاه شیخ ابوالحسن خرقانی در دیداری که شیخ ابوسعید با گروهی از مریدان خود با شیخ خرقان داشت. می‌دانیم که ابوسعید اهل سماع بود، و شیخ ابوالحسن نه؛ و با این‌همه، به تقاضای ابوسعید، به مجلس سماع نشست. پس:

«بوسعید سر برآورد و [خطاب به شیخ ابوالحسن] گفت: ای شیخ! وقت است که برخیزی، شیخ برخاست، و سه بار آستین بچسباند، و هفت بار قدم بر زمین زد، جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش آمدند، بوسعید گفت: باش، که پتاها خراب شوند، پس گفت: بمزة الله که آسمان و زمین موافقت تو را در رقصند.

چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهارروز طفلان شیر فرانستند... پس شیخ [ابوالحسن] گفت: ای بوسعید! سماع کسی را مسلم بود که از زهر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت‌الثری...<sup>\*</sup> اکنون که فشرده قصه را خواندید، مقایسه کنید آن را با آنچه درباره رقص ساکاتکا در صفحات ۱۶ و ۱۷ و ۷۲ کتاب حاضر آمده است - ساکاتکا که رقص طلب و تمنای طبیعت اوست. ساکاتکا که همچون ابوالحسن، به بیان نیچه، رقصی از روی خویشتن تا بدان‌سوی خویشتن»

→

۱۷- ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست؛

آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام.

۱۸- در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست،

فهم ضعیف رأی فضولی چرا کند؛

۱۹- تا نگردی آشنا زین برده رازی نشوی؛

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش.

\* از مقدمه «نورالعلوم»، چاپ سینوی، ص ۳۴، به نقل از «تذکره الاولیاء».

دارد. (مچنین گفت زرتشت، کتاب چهارم، انسان والاثر)

۲- در کتاب «زندگی شگفت‌آور تیموره شرحی است در باب دیدار امیر تیمور با شیخ زین‌الدین ابوبکر خوافی، که یکی از بزرگان صوفیه در آن عصر بود:

«تیمور زیارت وی واجب شمرد و راه سرایش به پای ارادت سپرد، شیخ را خیر دادند که تیمور را به درگاه تو روی نیازست، دیدار تو خواهد و برکت تو جوید، وی لب به سخن نگشود و اشارتی نفرمود. تیمور برسید و از اسب پیاده شده به حضرت شیخ پیوست، درحالی که وی به سجاده عبادت نشسته به حال خود سرگرم بود. چون از آن حال بپرداخت، برخاست؛ تیمور سر به تعظیم فرود آورد و خویشتن بر پای وی افکند. شیخ دست بر پشت او نهاد. تیمور گفته است که هرگاه بزودی دست از پشتم برنگرفته بود آن را شکسته می‌پنداشتم، و گمان بردم که آسمان به زمین پیوسته است و من در میان فشرده و کوفته مانده‌ام، آنگاه...»  
قصه را خواندید، و اکنون دو جمله اخیرش را مقایسه کنید با آنچه در صفحات ۲۷۷ و ۲۸۱ کتاب حاضر آمده است. در باب سنگینی دست دون‌گنارو بر پشت نویسنده کتاب، کارلوس کامتاندا.

۳- در این کتاب، چنانکه خواهید دید و پیشتر اشاره رفت، بحث عمده بر سر «دیدن» است و تفاوت بنیادی آن با «نگاه کردن»، در عرفان، «دیدن» رکنی است عمده از ارکان معرفت که از آن، در بیان صوفیانه، با اصطلاحاتی از قبیل «بصیرت» و «شهود» یاد شده و صاحب بصیرت را «اهل نظر» گفته‌اند. در این کتاب، از جمله می‌خوانید که: «اهل معرفت می‌بینند، پس می‌دانند» (ص ۹۷). اکنون این جمله را با قصه دیدار ابوعلی‌سینا با شیخ ابوسعید ابوالخیر مقایسه کنید و آنچه این دو بزرگ، پس از این دیدار، در حق یکدیگر گفته‌اند:

«شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که: شیخ را چگونه یافتی؟ گفت: هرچه من می‌دانم او می‌بیند. و متصوفه و مریدان شیخ، چون به نزدیک شیخ درآمدند، از شیخ سؤال کردند که: ای شیخ! بوعلی را چون

---

\* نقل از «زندگانی شگفت‌آور تیموره» تألیف ابن عربشه، ترجمه محمدعلی نجفی، از انتشارات بگد ترجمه و نشر کتاب. این قصه را به زین‌الدین ابوبکر تأییدی هم نسبت داده‌اند.

یافتی؟ گفت: هرچه ما می‌بینیم او می‌داند.\*

۲- در خوار شمردن نفس و فداکردن آن برای پیوستن به حق، در ادبیات صوفیانه، قصه بسیار است. در این کتاب نیز از جمله می‌خوانیم: «اهل معرفت فخر ندارد، خانواده ندارد، نام ندارد، وطن ندارد؛ و آنچه دارد تنها زندگی است که باید آن را گذرانند.» و اکنون مقایسه کنید این گفته را با این قصه از «اسرارالتوحید» که می‌گوید روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور به یک مجلس عزا می‌رفت و:

«معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند که آواز برآرند - چنان که رسم ایشان باشد - و القاب او برشمردند. چون شیخ را بدیدند، فرو ماندند، و ندانستند که چه گویند. از مریدان شیخ پرسیدند که: شیخ را چه لقب گوئیم؟ شیخ آن فرو ماندن ایشان پدید؛ گفت: در روید و آواز دهید که هیچ‌کس این هیچ‌کس را راه دهید.»

سخن در این زمینه بسیار است و شواهد بسیار. برای اختصار، جملاتی از متن کتاب حاضر را با ابیاتی از حافظ کنار هم می‌گذاریم و از این بحث درمی‌گذریم:

«روح جنگاور نه شکر و شکایت‌پذیر است و نه برد و باغشت‌پذیر. روح جنگاور تنها مبارزه‌پذیر است، و هر مبارزه‌ای آخرین نبرد جنگاور بر روی زمین است.» (فصل ۱۴)

چه‌جای شکر و شکایت ز نفس نیک‌بوداست،  
که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند.  
«جهان درنیافتنی است. ما هرگز آن را درک نمی‌کنیم؛ ما هرگز اسرار آن را بر نمی‌کشاییم. پس باید همان‌گونه با آن رفتار کنیم که هست، یک راز محض!» (فصل ۱۴). «چیزی برای فهمیدن در کار نیست. فهمیدن امری بسیار جزئی است، بسیار بسیار جزئی.» (فصل ۱۷). «جهان برآستی پر از چیزهای ترسناک و توضیح‌ناپذیر است... انسان معمولی فقط از سر نادانی باور دارد که می‌تواند این نیروها را توضیح دهد یا دگرگون کند.» (ص ۲۳۶)

برو ای زاهد خودبین، که ز چشم من‌وتو،  
راز این‌پرده نهان‌است و نهان‌خواهد بود.

---

\* «اسرارالتوحید» محمد ابن منور، انتشارات آگاه، زیر چاپ، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکسی، صفحه ۱۹۴.

تو را، چنان که تویی، هر نظر کجا بیند؟  
 به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک.  
 سخن از مطرب و سی‌گو و راز دهر کمتر جو،  
 که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا.  
 فقط دیوانه است که بار اهل معرفت شدن را به طیب خاطر به  
 دوش می‌گیرد، عاقل را باید به حقه و ترفند در این راه انداخت،» (ص ۳۴).  
 «آنچه امروز بر سرت آوردم فقط يك حقه بود.» (ص ۲۳۴)

آسمان بار امانت نتوانست کشید،  
 قرعة فال به نام من دیوانه زدند.  
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد،  
 بنیاه مکر با فلک حقه باز کرد.  
 دیوانگی یا جنونی که از آن یاد شد، در نظام فکری دون خوان،  
 اختیاری است، و در متن کتاب بارها به اصطلاح «جنون اختیاری»  
 برمی‌خوریم. و این همان است که مولانا در بیت زیر بدان اشاره دارد:  
 آزمودم عقل دوراندیشی را،  
 بعد از این دیوانه سازم خویش را.

از تطبیق گفته‌های دون خوان و بعضی کردار او با گفت و کرد  
 عارفان خود که بگذریم، و دامنه این تطبیق را به دیگر مکاتب رازورانه  
 شرق و غرب نکشیم، به مشابهت‌های دیگر در بعضی مفاهیم این کتاب با  
 گفته‌های بزرگانی از غرب برمی‌خوریم که از این میان نیچه سرآمد است.  
 در آثار کاستاندا، بویژه در این کتاب، «اراده» - که البته «قدرت» است -  
 جایگاهی خاص دارد (به صفحات ۱۶۲ و بعد مراجعه کنید)، و سخنان او  
 در این باره، به نقل از دون خوان، سخت یادآور گفته‌های نیچه است؛ و  
 نیز چنین است حرف‌های دون خوان درباره جنگاوری و صفات جنگاور که  
 یادآور سخنان نیچه است در باب دلیری (نگاه کنید به «چنین گفت زرتشت»،  
 ترجمه فارسی، ص ۲۹۸). به گفته نیچه درباره رقص بیشتر اشاره رفت،  
 و اکنون، فقط برای آنکه سرنخی به دست داده باشم، به دو مفهوم واحد  
 از قول نیچه و دون خوان اشاره کرده از این بحث درمی‌گذرم:  
 «تنها آن که عمل می‌کند می‌آموزد.» (نیچه، «چنین گفت زرتشت»،  
 بخش چهارم: زشتترین انسان).

«دیدن با دیدن فرا گرفته می‌شود.» «تقدیر ما انسانها آموختن



است... اهل معرفت با عمل زندگی می‌کنند، نه با فکر کردن دربارهٔ عمل. و نه با فکر کردن دربارهٔ چیزی که پس از انجام دادن عمل به آن فکر خواهد کرد. (حقیقتی دیگر، فصل ۱۲ و فصل ۵)

در اینجا لازم به توضیح و تأکید است که خواننده نپندارد غرض از این مقایسه‌ها که صورت گرفت و مشابهتها که نموده شد اثبات این ادعاست که کتاب حاضر، یا دیگر کتابهای کاستاندا، کرده، خلاصه، یا فشرده و ملغمه‌ای است مثلاً از عرفان یا ذن و بودیسم و هندوئیسم و دیگر نظامهای فکری رازورانه، نه، نمودن این شباهتها فقط برای انگیزش شک در ذهن خواننده و تأمل بیشتر او در محتوای خود کتاب است که به‌خودی خود، و جدا از این مشابهتها، دارای کلیت و تمامیتی است درخور مطالعه، تفکر، و تأمل. به بیان دیگر، چنین نباید پنداشت که مترجم خواسته است، با این مقدمه تکلیف کتاب را یکسره کند و حکم قطعی دربارهٔ نظام فکری کاستاندا یا دون خوان بدهد.\*

توضیح کوتاهی دربارهٔ بعضی از کلمات و اصطلاحات کلیدی معمول در این ترجمه را نیز لازم می‌دانم: من در این کتاب، همه‌جا - مگر با یکی دو استثنا و بناچار - knowledge را به «معرفت» و man of knowledge را به «اهل معرفت» ترجمه کرده‌ام، و با آنکه حتی‌المقدور از کاربرد واژه‌ها و اصطلاحات صوفیانه پرهیز داشته‌ام ally را با «دلیل» برابر گرفته‌ام. گرچه دلیل، در ادب صوفیانه ما، نه همان است که در کتاب حاضر، اما، به گمان من، این واژه نزدیکترین معنا به مقصود کاستاندا در گسترهٔ حرفهای اوست. توضیح آنکه: اگر می‌خواستم لفظ سهجوری را برای این منظور به‌کار گیرم تا، به قول مترجم معترم و سفر به دیگر سو، «از نظر تاریخی یا ادبی تداعی خاصی برای خوانندگان»\*\* نداشته باشد، آنگاه از «تابع» یا «تابعه» استفاده می‌کردم

---

\* در باب آثار کاستاندا و عرفان، نیز نگاه کنید به مقالهٔ آقای تورج زاهدی تحت عنوان «در خلافی آمد عادت، بحثی در عرفان تطبیقی»؛ چاپ شده در شمارهٔ ۳ سال دوم «کیهان فرهنگی»، خرداد ۱۳۶۴.

\*\* نگاه کنید به یادداشت صفحهٔ ۲۱۰ کتاب «سفر به دیگر سو»، ترجمهٔ خانم دل‌آرا قهرمان (پتگی)، که در آن ally به «مواصل» ترجمه شده است و man of knowledge به «انسان شناس» و «مرد شناخت». این دو اصطلاح در

که دست‌کم لفظی با شناسنامه باشد.\*

نکته آخر اینکه: من در این کتاب *Datura Innoxia* ، مشهور به *Jimson weed* ، را تماماً به «تاتوره» ترجمه کردم. در اینکه گیاه مورد نظر دون خوان یا کاستاندا از نوع تاتوره است شك نیست، اما تاتوره‌ای که ما در ایران دیده‌ایم و می‌شناسیم از جنس *Syramoxium* است و نه از جنس *Innoxia* . این را گفتم تا خدا نخواسته، خواننده به هوس نیفتد و تاتوره ایران را امتحان کند که دایرةالمعارف فارسی شادروان غلامحسین مصاحب در تعریفش می‌نویسد:

«گیاه یکساله‌ی خودروی گرمسیری که در نقاط معتدل نیز بومی شده است. برگش دارای بوی نامطبوع، گلهایش شیپوری سفید یا ارغوانی، و میوه‌ی آن خساردار است. دارای ماده‌ای سمی (موسوم به داتورین) شبیه به ماده‌ی سمی یلادن میباشد.»

کتاب دیگر کاستاندا، که به نام «افسانه‌های قدرت» توسط خانم میران کندری و آقای مسعود کاظمی به فارسی درآمده است، بتقریب «همزاده» و «مردان حق»، «پیران طریقت»، «پیر خرد»، و «معرفت‌پیشه» ترجمه شده است. در «معرفت‌پیشه» حرفی نیست، اما «همزاده» غلط فاحش است، خاصه که در کارهای کاستاندا، در مواردی، از *double* یاد می‌شود که همان «همزاده» یا «بدل» است.

\* تابع یا تابعه (= شیطان یا جن الهام‌دهنده به شاعران). برای توضیح بیشتر مراجعه کنید به دیوان عثمان مختاری به تصحیح شادروان جلال همایی و نیز به مقاله دکتر محمدرضا شفیع کدکنی تحت عنوان «الهام و آفرینش هنری» در شماره سوم سال ۱۳۴۳ مجله «هیرمنده». چهار مثال:

گفت ندانی سزایش خیز و فراز آر      آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان  
گرچه دوسد تابعه فریخته داری      نیز پری باز و هرچه جنی و شیطان  
رودکی

امروز کرد تابعه تلقینم؛      بازیگری است این فلک گردون.

ناصر خسرو

گویند که تابعه کند تلقین،      شاعر چو قصیده‌ای کند انشی؛  
من، بنده، چو مدیح تو براندیشم،      روح‌القدس همی کند املی.

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

هر یکی از شعرا تابع یک شیطان است.      من در این متن برآشفته دو شیطان دارم!

ایرج میرزا

تابع و تابعه را شاعر نامدار، مهدی اخوان ثالث، یادآور شد: سپاسگزار اویم.

در پایان، این کمترین سپاس من است که ترجمه کتاب را به همراه  
همدل و بهیار و یاورم — به زخم هما — پیشکش کنم که بی یاریش این کار  
شدنی نبود؛ و نیز بر من است که شکر و سپاس خود را از عزیزم داریوش  
آشوری ابراز دارم که ویرایش این ترجمه را با شوق پذیرفت و با وسواس  
و دقتی که در شأن و شرف فرزانه‌ای چون اوست، به پایان برد. اگر این  
ترجمه حسنی داشته باشد از اوست، و جویگوی بدیهایش، البته، منم. با  
تشکر از علی ملاک بهبهانی که ویرایش قنی کتاب را به عهده گرفت و با  
سپاس پیشاپیش از خوانندگانی که اگر عیبی در این ترجمه یافتند از سر  
لطف مرا هدایت کنند.

**ایراهم مکلا**

تهران، شهریور ۱۳۶۴

## پیشگفتار

ده سال پیش بخت دیدار سرخپوستی از قبیلهٔ یاکی، ساکن در شمال غربی مکزیک، را داشتم. در این کتاب من او را «دون خوان» می‌نامم. «دوزه» در زبان اسپانیولی، لقبی است که برای احترام به کار می‌رود. آشنایی من با دون خوان در شرایطی بسیار اتفاقی صورت گرفت. با یکی از دوستانم به نام بیل در سالن ایستگاه اتوبوس یک شهر سرزی اریزونا نشسته بودم. خیلی ساکت بودیم؛ و در آن دیرگناه بعد از ظهر، گرما طاقت‌فرسا می‌نمود. ناگهان بیل به طرفم خم شد و روی شانه‌ام زد، و با صدایی زیر لب گفت: «این همان مردی است که به تو گفته بودم.» سپس، با تکان دادن سر، به طرف در ورودی ایستگاه اشاره کرد که در همان لحظه مردی وارد آن می‌شد. پرسیدم:

«دربارۀ او به من چه گفته بودی؟»

«این همان سرخپوستی است که از پیوتا سررشته دارد. پیادت می‌آید؟»

به یاد آوردم که یک بار من و بیل تمام روز را برای پیدا کردن خانهٔ یک سرخپوست مکزیک «حجیب و غریبه»، که در آن منطقه می‌زیست، رانندگی کرده بودیم. خانهٔ آن مرد را پیدا نکردیم، و من احساس می‌کردم سرخپوستانی که از آنها راه و نشان خانهٔ او را پرسیده بودیم بعمد ما را گمراه کرده بودند. بیل به من گفته بود که آن مرد یک «عطاره»<sup>۱</sup> است، یعنی کسی که کارش جمع‌آوری و فروش گیاهان دارویی است، و اطلاعات فراوانی دربارۀ نومی کاکتوس «توهم‌زاه»<sup>۲</sup> به نام پیوتا دارد. بیل همچنین گفته بود که دیدار این پیرمرد به زحمتش می‌ارزد. زمانی که من در کار گردآوری اطلاعات و نمونه‌هایی از گیاهان دارویی جنوب غربی

۱- Peyote . مجلس بیوب‌خوری را جنوب می‌گویند. در صفحه‌های آینه

این واژه توضیح داده می‌شود.

2- Yerbero

3- hallucinogenic

مكزيك بودم كه سرخپوستان آن نواحى به كار مى بردند، بيل راهنماى من بود.

بيل برخاست و رفت كه به پيرمرد سرخپوست سلام كند، پيرمرد قدى ميانه داشت، موهايش سفيد و کوتاه بود و كمى از آن روى گوشه پایش را گرفته بود و گردى كله اش را بيشر مى كرد. پوستش بسيار تيره بود؛ و اگرچه چين و چروك ژرف صورتش حكايت از سن بالاى او داشت، ولى چنين مى نمود كه بدنش چالاك و محكم دارد. يك لحظه او را با چشم دنبال كردم. چنان قرز و چالاك حركت مى كرد كه پنداشتم اين حركت از يك پيرمرد محال است.

بيل اشاره كرد كه به آنها پيوند، و سپس رو به من كرد و گفت: **دادم خوبى است، اما من از كارش سر در نمى آورم.** اسپانيولى هريبي دارد، و به گمانم پر است از اصطلاحات محلى.

پيرمرد به بيل نگاه كرد و لبخند زد، و بيل، كه فقط چند كلمه اسپانيولى مى داند، جمله اى بي معنى به آن زبان گفت و چنان نگاه پرسانى به من انداخت كه گويى مى خواست بداند جمله اش معنى دارد يا نه. اما من نمى دانستم كه چه مى خواهد بگويد، و او با شرمسارى لبخندى زد و از ما دور شد. پيرمرد نگاهی به من انداخت و شروع به خندیدن كرد. برايش توضيح دادم كه رفيتم گاهى فراموش مى كند كه اسپانيولى نمى داند، و افزودم:

**دانگار يادش رفت كه ما را هم به يكديگر معرفى كنده، و اسمم را به او گفتم، و او جواب داد:**

**و من هم خوان ماتوس، چاكر شما.**

سپس دست داديم و مدتى ساكت مانديم. مكوت را شكستم و درباره كارم با او به صحبت پرداختم و گفتم كه به دنبال هرگونه اطلاعى درباره گياهان، بويژه پيوت، هستم، بناگزين و ناچار مدتى دراز صحبت كردم؛ و اگرچه كمابيش هيچ چيز از موضوع مورد بحث نمى دانستم، به او گفتم كه اطلاعات فراوانى درباره پيوت دارم. چنين مى پنداشتم كه اگر راجع به دانش خود گزاره گويى كنم به صحبت كردن با من علاقه مند خواهد شد. اما او هيچ نگفت، و فقط با بردبارى گوش داد. سپس سرش را به آرامى تكان داد و به من خيره شد. چشمانش با درخششى خاص برق زد، خودم را از نگاه خيره اش دزديدم. دستپاچه شده بودم. شكى نداشتم كه در آن لحظه او مى دانست كه چرت و پرت مى گوييم.

سرانجام، در حالی که چشم از من برمی داشت، گفت:  
«هر وقت فرصت کردی به خانه من بیا، شاید آنجا بتوانیم راحت تر  
صحبت کنیم.»

نمی دانستم دیگر چه بگویم. احساس ناراحتی می کردم. پس از  
چندی بیل به سالن برگشت. متوجه ناراحتی من شد، اما هیچ نگفت. مدتی  
در سکوت محض نشستیم. سپس پیرمرد بلند شد، اتوبوسش آمده بود.  
خدا حافظی کرد. بیل پرسید:  
«انگار جور نشد، شده؟»  
«نه.»

«از او درباره گیاهان پرسیدی؟»  
«بله، ولی گمانم که خریدت کردم.»  
«به تو گفتم که؛ خیلی آدم عجیبی است. سرخپوستان این حوالی او  
را می شناسند، ولی مرکز اسمش را به زبان نمی آورند، و این خود  
مسئله ای است.»

«اما گفت که می توانم به خانه اش بروم.»  
«دست انداخته است. بله که می توانی به خانه اش بروی، ولی برای  
چه؟ مرکز چیزی به تو نخواهد گفت. اگر از او چیزی بپرسی طوری  
و انمود می کند که آدم ابله ای هستی و چرت و پرت می گویی.»  
بیل با لحن قانع کننده ای گفت که او پیش از آن آدمهایی نظیر دون  
خوان را دیده است. آدمهایی که به او این تصور را داده اند که خیلی  
می دانند؛ و افزود که به نظر او این گونه آدمها به دردسرشان نمی ارزند،  
چرا که دیر یا زود آدم می تواند اطلاعات دلخواهش را از کس دیگری  
بگیرد که این قدر سختگیر نباشد. بیل گفت که او وقت و حوصله  
این گونه پیران زوار در رفته را ندارد، و چه بسا که پیرمرد خود را با خبر  
از گیاهان جا می زند در حالی که بواقع چیزی بیش از دیگران نمی داند.  
بیل به گفتار خود ادامه داد، اما من به او گوش نمی دادم. ذهن من  
حیران کار سرخپوست پیر بود. پیرمرد می دانست که من لاف می زنم.  
چشمانش را به یاد آوردم که هنوز هم می درخشیدند.

چند ماه بعد به دیدارش رفتم... نه همچون يك دانشجوی رشته  
مردم شناسی و علاقه مند به گیاهان دارویی، بلکه بیشتر به عنوان آدمی  
با حس کنجکاری و صفت ناپذیر. نگاهی که به من انداخته بود حادثه ای  
بی سابقه در زندگی من بود، و می خواستم بدانم که در آن نگاه چه چیزی

نهفته است. گرفتار وسواس این ماجرا شده بودم. در بحر آن فرو می‌رفتم و هرچه بیشتر به آن فکر می‌کردم برایم شگفت‌آورتر می‌نمود.

من و دون‌خوان دوست شدیم. و در طی يك سال دیدارهای بی‌شمار با او داشتم. سلوک او را اطمینان‌بخش و شوخ‌طبعی‌اش را عالی یافتم؛ اما، ورای اینها، احساس کردم که در کردار او هماهنگی گنگی وجود دارد - نوعی هماهنگی که مرا گیج می‌کرد. در حضورش احساس شادی غریبی می‌کردم و در همان حال ناآرامی عجیبی به من دست می‌داد. همین همدستی با او مرا واداشت که چند و چون رفتار خود را از بیخ و بن دوباره ارزیابی کنم. من نیز - شاید مثل همه - با این زمینه بار آمده بودم که انسان را موجودی اساساً ضعیف و خطاپذیر بدانم. اما آنچه از دون‌خوان در ذهنم نقش بست این حقیقت بود که در او هیچ نشانی از ضعف و درماندگی وجود ندارد، و همین پلکیدن در دور و بر او موجب مقایسه‌ای ناخوشایند بین رفتار او و من می‌شد. شاید یکی از مؤثرترین اظهارنظرهایی که در آن زمان برایم کرد ناظر بر تفاوت ذاتی ما بود. پیش از یکی از دیدارهایم با او، از همه گذشته خود و برخی کشمکشهای شخصی و سنگینی که در درون خود داشتم احساس ناخشنودی کامل می‌کردم. وقتی به خانه‌اش وارد شدم احساس دل‌نگی و بی‌قراری کردم. دربارهٔ علاقه من به دانش گفتگو می‌کردیم؛ اما، مثل همیشه، در دو راه مختلف گام می‌زدیم. من به آن دانش آکادمیکی اشاره می‌کردم که از تجربه برمی‌گذرد، در حالی که او دربارهٔ معرفت بی‌واسطه از جهان سخن می‌گفت. پرسید:

«تو هیچ چیز دربارهٔ جهان اطراف خود می‌دانی؟» گفتم:

«من همه‌چیز می‌دانم.»

«متظورم این است که هرگز جهان دور و بر خود را حس می‌کنی؟»

«من همان‌قدر از جهان اطرافم را حس می‌کنم که می‌توانم.»

«این کافی نیست. تو باید همه‌چیز را حس کنی، وگرنه جهان

معنی خود را از دست می‌دهد.»

برایش این بحث کلامیک را به میان کشیدم که من مجبور نیستم

آش را بچشم تا ترکیباتش را بدانم، و نیز نباید به میم برق دست بزنم

تا دربارهٔ برق آگاهی یابم. گفتم:

«حرف احمقانه‌ای است. این‌طور که معلوم است تو می‌خواهی به

استدلالتی خود بچسبی، با اینکه آنها هیچ سودی برای تو ندارند، تو می خواهی همان که هستی باقی بمانی، حتی به بهای خیر و صلاح خود. «  
«نمی فهمم درباره چه صحبت می کنی.»  
«درباره این حقیقت صحبت می کنم که تو کامل نیستی. تو آرام و قرار نداری.»

این بیان دون خوان مرا آزرده احساس کردم که به من احانت شده است، چنین اندیشیدم که بی گمان او شایستگی قضاوت درباره کردار و شخصیت مرا ندارد، گفت:

«تو غرق مسائل و مشکلاتی، چرا؟» با کج خلقی گفتم:  
«برای اینکه من هم يك انسانم، دون خوان.»

این جمله را با همان حالتی بر زبان آوردم که معمولاً پدرم بر زبان می آورد. هر وقت که می گفت من هم يك انسانم، در نهان منظورش این بود که ضعیف و درمانده ام، و بیان او — همچون بیان من — سرشار از يك حس نویندی بیتیادی بود.

دون خوان به من خیره شد، همان گونه که در اولین روز دیدارمان خیره شده بود.

«تو درباره خودت زیاد فکر می کنی.» — این را گفت و لبخندی زد و سپس افزود:

«و همین برای تو عجز و درماندگی غریبی به دنبال می آورد که دمی داردت جهان اطراف را به روی خود ببندی و به استدلالیهایت بچسبی. بنابراین آنچه تو داری مسائل و مشکلات است، من هم جز يك انسان نیستم، اما نه به آن معنی که منظور توست.»  
«پس به چه معنی؟»

«من بر مسائل و مشکلات خود غالب آمده ام. چه بد که کوتاهی عمر امان نمی دهد به تمامی آنچه دلخواه من است چنگت اندازم، اما این مسئله ای نیست: فقط يك تأسف است.»

لحن بیان او به دلم نشست، در آن هیچ ناامیدی و خودخوری نبود. در ۱۹۶۱، يك سال پس از اولین دیدارمان، دون خوان برایم فاش ساخت که او دانشی باطنی درباره گیاهان دارویی دارد، به من گفت که او يك «پروخوه» است. واژه اسپانیولی «پروخوه» را می توان «جادوگر»، «طبیب» و «معالج» ترجمه کرد. از این زمان بود که روابط ما دگرگون



شد. من شاگرد دون خوان شدم و او طی چهار سال بعد کوشید که رمز و راز جادوگری را به من بیاموزد. درباره شاگردی خود، من در کتاب تعلیم دون خوان: طریق معرفت نزد یاکی‌ها نوشتم.

گفتگوهای ما به زبان اسپانیولی بود، و به یمن تسلط بی چون و چرای دون خوان بر آن زبان توانستم جزئیات معانی پیچیده را در نظام باورهای او دریابم. در این کتاب مجموعه پیچیده اما نظام‌یافته دانش او را «جادوگری» و شخص او را «جادوگر» خوانده‌ام، چرا که این دو اصطلاح همانهایی است که او در گفتگوهای خودمانی به کار می‌برد. اما در چارچوب روشنگریهای جدی‌تر، دون خوان اصطلاح «معرفت» را برای طبقه‌بندی «جادوگری» و «اهل معرفت»<sup>۷</sup> را برای طبقه‌بندی «جادوگر» به کار می‌برد.

دون خوان برای تعلیم معرفت خود و اثبات بیشتر و بهتر آن از سه گیاه روان‌گردان<sup>۸</sup> بسیار شناخته شده استفاده می‌کرد: (۱) پیوت؛ (۲) تاتوره<sup>۹</sup>؛ و (۳) جنس خاصی از قارچ وابسته به نوع *Psilocybe* با بلعیدن هر یک از این گیاهان توهم‌زا دون خوان در من، به عنوان شاگرد خود، حالات خاصی از ادراک قیوعادی یا آگاهی دیگرگونی ایجاد می‌کرد که من این حالات را «حالات واقعیت غیرمادی» نام نهاده‌ام. واژه «واقعیت» را از آن رو به کار گرفته‌ام که در نظام باورهای دون خوان این یک فرض بنیادی بود که حالات آگاهی حاصل از بلع هر یک از این سه گیاه «توهمات» نبوده، بلکه وجهی عینی از واقعیتهای روزمره‌اند — اگرچه غیرمادی باشند. دون خوان به این حالات واقعیت‌غیرمادی «همچون» واقعیت می‌نگریست، نه «چنانکه گویی» واقعیت است.

طبقه‌بندی این گیاهان به عنوان «گیاهان توهم‌زا»، و حالتی که در پی داشتند به عنوان «واقعیت غیرمادی»، البته ابداع شخص من است. اما دون خوان چنین می‌انگاشت و توضیح می‌داد که این گیاهان گردونه‌هایی هستند که انسان را به نیروها یا «قدرت‌های» غیر شخصی ویژه‌ای رهبری و هدایت می‌کنند، و حالتی که در انسان به وجود می‌آورند «دیدارهای» است که هر جادوگر باید یا آن قدرت‌ها داشته باشد تا توان چیرگی بر آنها را به دست آورد.

5— The Teachings of Don Juan: A Yaqui Way of Knowledge

6— knowledge

8— psychotropic

7— man of knowledge

9— *Datura innoxia*

دون خوان پیوت را «مسکالیتوه می‌نامید و آن را آموزش‌گاری  
خیوبخواه و نگهبان انسان برمی‌شمرد. مسکالیتو وراء درست زندگی، را  
می‌آموخت. پیوت معمولا در مجالس جادوگران خورده می‌شد که «میتوت»  
نام داشت؛ و شرکت‌کنندگان در آن، بخصوص به قصد گرفتن درسی در  
جهت راه درست زندگی، گود می‌آمدند.

اما تاتوره و قارچ را دون خوان قدرتهایی از گونه‌ای دیگر  
می‌دانست. او آنها را «دلیل»<sup>۱۰</sup> می‌نامید و می‌گفت که قابل رام شدن و  
دست‌آموز شدن هستند، و هر جادوگر در واقع قدرت خود را از دست‌آموز  
کردن يك «دلیل» به دست می‌آورد. از این دو دلیل، اما، دون خوان قارچ  
را برتر می‌شمرد و مدعی بود که قدرت نهفته در قارچ «دلیل» شخصی  
اوست، و این دلیل را «دوده» یا «دودک» می‌خواند.

روش کار دون خوان برای بهره‌وری از قارچ این بود که قارچها  
را در يك کدوی قلیانی کوچک می‌گذاشت تا خشک شوند و به صورت  
گردی نرم درآیند. سر کدو را برای مدت يك سال مهر می‌کرد و پس  
از برآمدن يك سال تمام، گسرد نرم را با پنج گیاه خشک‌شده دیگر  
می‌آمیخت و معمولی آماده کشیدن در چپق فراهم می‌کرد.

برای رسیدن به «معرفت»، شخص باید هر چند بار که بتواند با  
«دلیل» دیدار کند؛ او باید با دلیل آشنا شود. لازمه این اصل البته این  
بود که شخص بارها و بارها آن معجون توهم‌زا را بکشد. شیوه «قارچ‌کشی»  
در عمل مستلزم بلعیدن گرد نرم قارچ بود - که در چپق سوخته و خاکستر  
نمی‌شد - همراه با فرو بردن دود پنج گیاه دیگری که روی هم رفته این  
معجون را می‌ساختند. دون خوان تأثیر شگرفی را که قارچ بر ظرفیت  
ادراک شخص به هنگام «از میان برخاستن [حجاب] تن او» دارد برایم  
توضیح داد.

روش آموزش دون خوان کوششی گران از شاگرد طلب می‌کرد.  
در واقع، میزان مشارکت و درگیری ناگزیر من در این کار چنان  
نیروی می‌طلبید که در پایان سال ۱۹۶۵ ناگزیر به ترك شاگردی او  
شدم. اکنون، با نگاهی در چشم‌انداز پنج سالی که گذشته است، می‌توانم  
گفت که در آن زمان درسهای دون خوان سرآغاز تهدیدی جدی به

---

۱۰ - Ally . دلیل، همزاد، همپوند، تابع و تابعه. به کوی عشق منه بر دلیل  
راه قدم - که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد - حافظ.

«جهان بینی» من بود. از دست رفتن این یقین همگانی که واقعیت زندگی روزمره چیزی است که می‌توانیم آن را مسلم انگاریم برآیم آغاز شده بود.

زمانی که ترك شاگردی کردم، برآیم قطعی بود که این يك تصمیم نهایی است. نمی‌خواستم که هرگز دون خوان را دگر بار ببینم. باری. اما در آوریل ۱۹۶۸ نسخهٔ پیش‌انتشاره کتابم فراهم شده بود و احساس کردم که ناگزیر باید آن را به او نشان دهم. پس به ملاقاتش رفتم. رابطهٔ معلم و شاگردی ما به طرز امرارآمیزی از سر گرفته شد، چنانکه می‌توانم بگویم در آن فرصت دورهٔ دیگری از شاگردی نزد او را آغاز کردم - دوره‌ای بسیار متفاوت با دورهٔ نخست. این بار ترسم به شدت گذشته نبود. حال و هوای کلی درسهای دون خوان آرامتر از گذشته بود. او می‌خندید و مرا هم بسیار به خنده می‌انداخت. به نظر می‌رسید که بعمد می‌خواهد از جدیت قضیه به‌طور کلی بکاهد. در اوج لحظه‌های این دوره حتی لودگی و دلتنگ‌بازی هم می‌کرد. و بدین‌گونه مرا یاری می‌داد تا بر تجربیاتی فایز آیم که می‌توانستند بسادگی موجب وسواس ذهنی من باشند. فرض او این بود که برای تحمل کردن هول و شرابت معرفتی که مرا می‌آموخت خلق و خویی سبکبار و راحت لازم است.

«دلیل اینکه ترسیدی و در رفتی این است که تو ابله زیاد احساس اهمیت می‌کنی.» - این جمله را در توضیح ترك شاگردی من گفتم. و افزود:

«احساس اهمیت کردن، انسان را سنگین و بی‌دست و پا و خودپسند می‌سازد. برای اهل معرفت بودن باید سبکبار و روان بود.»

«علاقهٔ خاص دون خوان در دومین دور شاگردیم این بود که مرا «دیدن» بیاموزد. در نظام معرفت او آشکارا این امکان وجود داشت که بین «دیدن» و «نگاه کردن»، به عنوان دو حالت متمایز ادراک، تفاوتی معنایی قایل شد. در این نظام، «نگاه کردن» به آن روش پیش‌پا افتاده‌ای اطلاق می‌شد که ما، در ادراک جهان، به آن عادت کرده‌ایم؛ در حالی که «دیدن» فرایند بسیار پیچیده‌ای بود که اهل معرفت، به برکت آن، «گوه‌ره اشیاء جهان» را درمی‌یابد.

برای معرفی و نشان دادن روند پیچیدهٔ این آموزش، به شکلی قابل مطالعه، ملومارهای بلندی از پرسش و پاسخ را خلاصه کرده‌ام و از این رهگذر یادداشت‌های اصلی خود را، که در صحنه برداشته‌ام، ویراسته‌ام.

اعتقاد دارم که، به هر رو، این‌گونه معرفی احتمالاً چیزی از معانی درسهای دون خوان نخواهد کاست. ویرایش یادداشتها در واقع برای روان کردن آنها به صورت گفتگو بود تا تأثیر دلخواه مرا داشته باشند. به زبان دیگر، من خواستادم به کمک بیانی گزارشگرانه با خواننده ارتباط برقرار کنم و او را در متن نمایش و وضع صحنه قرار دهم. هر قسمت از این کتاب، که من آن را به صورت یک فصل تنظیم کرده‌ام، حاصل یک جلسه نشست و گفت و شنود با دون خوان است. او رسمش این بود که هر جلسه را با تذکری ناکهان به پایان آورد. از این رو لحن دراماتیک پایان هر بحث نه ابتکار ادبی من، که شیوه‌ای شایان و مخصوص به راه و رسم گفتاری دون خوان است. چنین می‌نمود که این شیوه‌ای است برای یادسپاری، و همین به من کمک می‌کرد تا کیفیت دراماتیک و اهمیت درسا را به خاطر بسپارم.

باری، اما برای جاندار کردن این گزارش پاره‌ای توضیحات لازم است، چرا که روشی این گزارش در گرو شرح و تفسیر برخی از مفاهیم کلیدی است که می‌خواهم بر آنها تأکید داشته باشم. گزینش تأکیدهای مورد نظر به اقتضای علاقه‌ام به علوم اجتماعی است؛ وگرنه ممکن است که شخصی دیگری، با یک سلسله هدفها و انتظارات متفاوت، مفاهیمی را برگزیند یکنی مختلف با مفاهیمی که من برگزیده‌ام.

در دومین دور شاگردیم، دون خوان به عنوان یک اصل قطعی به من اطمینان داد که کشیدن معجون قارچ شرط لازم و اجتناب‌ناپذیر «دیدن» است. بنابراین، من ناگزیر بودم این معجون را هر چند بار که ممکن باشد به‌کار برم. دون خوان می‌گفت:

«فقط دود است که می‌تواند سرعت لازم برای درک لمسهای از این جهان تندگذر را به تو بدهد.»

دون خوان به کمک معجونهای روان‌گردان یک رشته از حالات واقعیت غیرعادی در من به وجود آورد. سیمای عمده این حالات، در رابطه با آنچه دون خوان بظواهر انجام می‌داد، نوعی «عدم تناسب» بود. آنچه من در آن حالات آگاهی دیگرگون درمی‌یافتم فهم‌پذیر نبود، و ممکن نیست که آن را به یاری روش روزمره و مألوف خود در درک جهان تعبیر کنیم. به بیان دیگر، این حالت عدم تناسب موجب زوال تناسب در جهان‌بینی من می‌شد.

دون خوان از این خصیصه عدم تناسب در حالات واقعیت غیرعادی

برای شناساندن يك سلسله «واحد‌های معنایی» تازه و پیش‌اندیشیده استفاده می‌کرد. واحد‌های معنایی همگی عناصر مفردی بودند مربوط به معرفتی که دون خوان می‌کوشید به من بیاموزد. من اینها را از آن دو واحد‌های معنایی تام نهاده‌ام که مجموعه‌ای مرتبط و یغیادین از داده‌های حسی و تأویل و تفسیر آنها بود که معانی پیچیده‌تر بر روی آنها ساخته می‌شد. يك نمونه از این واحدها حالتی است که در آن تأثیر معجون روان‌گردان بر بدن دریافت می‌شود. این معجون موجب گرختی و از دست دادن کنترل حرکت می‌شد، و این حالت در نظام اندیشهٔ دون خوان به عنوان کنشی تعبیر می‌شد که عامل آن «دوده» (یعنی «دلیل») و هدف آن «از میان برداشتن [حجاب] تن پیشه‌ورز» ۱۱ است.

واحد‌های معنایی به شیوه‌ای خاص به هم می‌پیوستند، و هر مجموعه از آنها چیزی را تشکیل می‌داد که من آن را «تأویل محسوس» ۱۲ اصطلاح کرده‌ام. البته باید تعداد بی‌شماری «تأویل محسوس» ممکن، و مناسب با جادوگری، وجود داشته باشد که جادوگر باید الزاماً پدیدآورده‌اش را بیاموزد. ما نیز، در زندگی روزمرهٔ خود، با تعداد بی‌شماری از تأویلهای محسوس در رابطه با این زندگی رویارو هستیم. يك مثال ساده در این زمینه همان تأویل سرسری است که هر روزه چند بار از ساختی به نام «اتاق» داریم. بدیهی است که ما چنین یادگرفته‌ایم که ساختی را که اتاق می‌نامیم با واژهٔ اتاق تأویل کنیم. بنابراین اتاق يك تأویل محسوس است، زیرا زمانی که اتاق را می‌سازیم، الزاماً و به نحوی، از همهٔ عناصر سازای آن آگاهی داریم. به بیان دیگر، نظام تأویل محسوس روندی است که به یاری آن پیشه‌ورز به تمامی آن گروه از واحد‌های معنایی آگاهی پیدا می‌کند که لازمهٔ ساختن پیش‌فرضها، قیاسها، و پیشگوییهایش دربارهٔ همهٔ اوضاع و احوال مرتبط با فعالیت اوست.

منظور من از «پیشه‌ورز» کسی است که معرفت کافی نسبت به همه — یا تقریباً همه — واحد‌های معنایی دخیل در نظام تأویل محسوس خاص خود داشته باشد. دون خوان يك پیشه‌ورز بود؛ یعنی جادوگری بود که همهٔ مراحل جادوگری خود را می‌دانست.

او در مقام پیشه‌ورز می‌کوشید که اسباب دعتیابی را به نظام تأویل محسوس خود فراهم کند. این‌گونه دستیابی برابر بود با نوعی

روند اجتماعی شدن دوباره، یعنی آموختن راههای تازه‌ای برای تأویل داده‌های ادراکی.

اما من «بیگانه‌ای بودم فاقد استعداد لازم برای تأویل هوشمندانه و بجا از واحدهای معنایی، آنچنانکه درخور جادوگری باشد.

وخلیفهٔ دون خوان، در مقام پیشه‌ورزی که می‌خواست نظام خود را در دسترس من قرار دهد، به هم ریختن یقین خاصی بود که من و همهٔ مردم داریم - این یقین که دیدی که از جهان بر اساس فهم متعارف» داریم دیدی قطعی و نهایی است. اما او، با استفاده از گیاهان روان‌گردان و با تعاسهای درست جهت‌داده‌شده‌ای که بین من و این نظام بیگانه برقرار می‌کرد، می‌توانست به من بپذیراند که دیدی که از جهان دارم نمی‌تواند قطعی و نهایی باشد، چرا که این دید فقط یک تأویل است.

پدیدهٔ گنگی که ما آن را جادوگری می‌خوانیم، شاید طی هزاران سال، برای سرخپوستان آمریکا امر و حرفه‌ای بسیار مهم و جسدی و چیزی قابل قیاس یا علم در نزد ما بوده است. مشکل ما در فهم آن، بدون شك، ناشی از واحدهای معنایی بیگانه‌ای است که جادوگری با آن سروکار دارد.

يك بار دون خوان به من گفت که هر اهل معرفتی «گرایشهای خاص» دارد، از او خواستم که در این باره بیشتر توضیح دهد. گفت:

«گرایش خاص من دیندن است.»

«منظورت چیست؟»

«من دوست دارم ببینم، زیرا فقط از طریق دیندن است که اهل معرفت می‌تواند بداند.»

«تو چه چیزهایی را می‌بینی؟»

«همه‌چیز.»

«اما من نیز همه‌چیز را می‌بینم و با این وجود اهل معرفت نیستم.»

«نه، تو نمی‌بینی.»

«چرا، می‌بینم.»

«گفتم که؛ نمی‌بینی.»

«از کجا این حرف را می‌زنی، دون خوان؟»

«تو فقط به ظاهر اشیاء نگاه می‌کنی.»

«منظورت این است که هر اهل معرفتی درون آنچه را که به آن نگاه

می‌کند برآستی می‌بینند؟»

«نه، منظورم این نیست. من گفتم که هر اهل معرفتی گرایش خاصی خود دارد؛ گرایش خاص من فقط دیپلن و دانستن است؛ دیگران کارهای دیگری می‌کنند.»

«مثلاً چه کارهایی؟»

«ساکاتکا را در نظر بگیر، او یک اهل معرفت است، و گرایش خاص او رقص است. بنابراین می‌رقصد و می‌داند.»

«آیا گرایش خاص اهل معرفت کاری است که برای دانستن انجام می‌دهد؟»

«بله، درست است.»

«ولی رقص چگونه به ساکاتکا در دانستن یاری می‌دهد؟»

«می‌توان گفت که ساکاتکا با تمام وجودش می‌رقصد.»

«آیا او همانطور می‌رقصد که من می‌رقصم؟ یعنی همین رقص معمولی؟»  
«او همانطور می‌رقصد که من می‌بینم، نه آنطور که تو ممکن است

برقصی.»

«آیا او نیز همانطور می‌بیند که تو می‌بینی؟»

«بله، ولی رقص هم می‌کند.»

«ساکاتکا چگونه می‌رقصد؟»

«توضیحش سخت است. روش خاصی در رقصیدن دارد که هرگاه بخواهد که بداند آن را به کار می‌گیرد. آنچه در این باره می‌توانم برایت بگویم این است که تا زمانی که تو طریق اهل معرفت را ندانی گفتگو درباره رقصیدن یا دیپلن محال است.»

«آیا تو او را در حال رقص دیده‌ای؟»

«بله، اما دیپلن اینکه رقصیدن روش خاص او برای دانستن است کار هرکسی نیست.»

من ساکاتکا را می‌شناختم، یا دست کم می‌دانستم که کیست. یکدیگر را دیده بودیم و یک بار برایش آبیجو خریده بودم. آدم بسیار مؤدبی بود و به من گفت که هرگاه مایل باشم می‌توانم آزادانه به خانه‌اش بروم. فکر دیدار با او را مدت‌ها درس داشتم، اما به‌دوون‌خوان نگفتم. بعد از ظهر ۱۴ مه ۱۹۶۲ رو به خانه ساکاتکا راندم. برای رسیدن به آنجا نشانی کامل به من داده بود و در پیدا کردن خانه مشکلی نداشتم. خانه‌اش در یک سه‌کنجی قرار داشت و دور تا دورش پرچین بود. در

بسته بود. دور تا دور خانه را گشتم تا مگر بتوانم از روزنی نظر به داخلش اندازم. به نظر می‌رسید که خانه‌ای متروک است.

با صدای بلند فریاد زدم: «دون الیاس!» مرغها وحشت کردند و با قدقدهی خشمناک به گوشه و کنار پریدند. سگت کوچکی به طرف پرچین آمد. انتظار داشتم پارس کند، اما همانجا نشست و به من نگاه کرد. بار دیگر با فریاد او را صدا زدم و مرغها دوباره جیغ و داد سر دادند. پیرزنی از خانه بیرون آمد. از او خواستم که دون الیاس را خبر کند گفت:

«اینجا نیست.»

«پس کجاست؟»

«در مزرعه.»

«کجای مزرعه؟»

«نمی‌دانم. عصر بیا. حدود ساعت پنج برمی‌گردد.»

«تو زن دون الیاس هستی؟»

«بله، زنش هستم.» - گفت و لبخند زد.

گوشیدم که از او درباره ساکاتکا چیزی پرسیم، اما معذرت خواست و گفت که اسپانیولی را خوب نمی‌فهمد. سوار اتومبیلیم شدم و رفتم. حدود ساعت شش به خانه ساکاتکا برگشتم. به طرف دروازه خانه راندم و نام او را فریاد کشیدم. این بار خودش از خانه بیرون آمد. ضبط صوتی را که به شانه داشتم و در جلد قهوه‌ایم بیشتر به دوربین عکاسی می‌نمود روشن کردم. مثل اینکه مرا به جا آورد، و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

«آه، تو هستی؟ خون چطور است؟»

«خوب است، تو چطوری دون الیاس؟»

جواب نداد. به نظر می‌رسید که عصبی است. بظاهر خیلی آرام بود،

اما احساس کردم که ناراحت است.

«خون تو را برای کار و پیغامی به اینجا فرستاده؟»

«نه، خودم آمده‌ام.»

«برای چه کاری؟»

سؤالش نشان‌دهنده تعجب فراوانش بود. به این امید که حضورم

هرچه بیشتر تصادفی جلوه کند گفتم:

«فقط می‌خواستم یا تو صحبت کنم. دون خوان چیزهای جالبی



دربارهٔ تو گفته است و من کنجکار شدم و خواستم چند تا سؤال از تو بکنم.»

ساکاتکا در برابرم ایستاده بود. بدنش باریک و محکم بود. پیراهن و شلوار خاکی به تن داشت. چشمانش نیمه‌باز بود و چنان می‌نمود که خواب‌آلود یا مست باشد. دهانش کمی باز و لب پایانش آویزان بود. دیدم که نفسهای عمیقی می‌کشد، چنانکه گویی خرخر هم می‌کند. این فکر به سرم زد که ساکاتکا بی‌شک حواشی را از دست داده است. اما این فکر غلطی بود، چون همین چند دقیقه پیش که از خانه بیرون آمد خیلی هشیار، و آگاه از حضور من بود. سرانجام پرسید:

«دربارهٔ چه می‌خواهی صحبت کنی؟»

صدایش خسته بود؛ گویی کلمات بزور از دهانش خارج می‌شد. دست و پایم را گم کرده بودم، مثل اینکه خستگی او به من هم سرایت می‌کرد و مرا به دنبال خود می‌برد. جواب دادم:

«موضوع خاصی نیست. من همین‌طور آمده‌ام که با تو گپی دوستانه

بزنم. تو خودت یک بار از من خواستی که به خانه‌ات بیایم.»

«بله، خودم خواستم، ولی دیگر نمی‌خواهم.»

«چرا نمی‌خواهی؟»

«مگر تو با خوان دشخور نیستی؟»

«چرا هستم.»

«پس از من چه می‌خواهی؟»

«فکر کردم شاید بشود از تو چند سؤال بکنم.»

«از خوان سؤال کن. مگر به تو درس نمی‌دهد؟»

«چرا می‌دهد، و برای همین می‌خواهم راجع به چیزی که به من

درس می‌دهد از تو بپرسم و نظرت را بدانم. در آن صورت بسا که بدانم

چه باید بکنم.»

«برای چه این کار را می‌کنی؟ مگر به خوان احترام نداری؟»

«چرا دارم.»

«پس چرا از او خواهش نمی‌کنی که هرچه را می‌خواهی بدانی

برایت بگوید؟»

«همین‌کار را می‌کنم، و او هم به من می‌گوید. ولی اگر تو هم

یتوانی دربارهٔ آنچه درون خوان به من درس می‌دهد چیزی بگویی شاید

بتوانم بهتر بفهمم.»

«خوان می‌تواند همه چیز را برایت بگوید. او تنها کسی است که می‌تواند این کار را بکند. تو این را نمی‌فهمی؟»

«چرا، می‌فهمم، ولی با اینحال دوست دارم که با افرادی چون تو صحبت کنم، دون الیاس، آدم که نمی‌تواند اهل معرفت را هر روز پیدا کند.»

«خوان اهل معرفت است.»

«این را می‌دانم.»

«پس چرا با من صحبت می‌کنی؟»

«گفتم که؛ آمده‌ام با هم رفیق شویم.»

«نه، تو برای این کار نیامده‌ای. این دفعه ریگی به کفش داری.» خواستم راجع به خودم توضیحی بدهم، اما آنچه توانستم کرد من من کردن نامربوطی بود. ساکاتکا هیچ نگفت. دوباره چشمانش نیمه‌باز بود، اما احساس کردم که به من خیره شده است. بقمی نفهمی چرت می‌زد. سپس پلک‌هایش را گشود و من چشمانش را دیدم. به نظر می‌رسید که از گوشه چشم به من نگاه می‌کند. بعد تند و ناگهان با پنجه پای راست خود درست پشت پاشنه چپش ضربه‌ای ملایم به زمین زد. پاهایش کمی قوس داشت، و بازوهایش به دو پهلو خم شده بود. آنگاه بازوی راست خود را بالا آورد. دستش باز بود و کف آن صود به زمین قرار داشت، و انگشتانش کشیده و باز از هم اشاره‌کنان رو به من بودند. پیش از آنکه دستش را نزدیک صورتم بیاورد چند بار آن را لرزاند. سپس آن را برای مدتی در همان حال نگه داشت، و بعد چند کلمه‌ای به من گفت. صدایش صاف و شفاف بود؛ اما، با این همه، کلمات گریختند.

لحظه‌ای بعد دستش را به پهلو انداخت و بی‌حرکت ماند، و سپس وضع و حالتی غریب به خود گرفت. بر پا بود اما روی کوفته پای چپش ایستاده بود. پای راستش پشت پاشنه پای چپش بود و با سر انگشتان پای راست ضربه‌های موزون و آرامی به زمین می‌کوفت.

حالت عجیبی به من دست داد، نوعی بی‌قراری. به نظر می‌رسید که افکارم از هم گسیخته است. در بحر افکار احتمانه و نامربوطی غوطه‌ور بودم که هیچ ربطی به آنچه در اطرافم می‌گذشت نداشتند. ناراحتی خود را از این وضع دریافتم، و کوشیدم که افکارم را به سوی وضعیتی هدایت کنم که در برابر دارم؛ اما علی‌رغم تلاش گرانی که در این راه کردم توفیق نیافتم. گویی که نیرویی مرا از تمرکز یا هور در افکار به هم

پیوسته و مربوط باز می‌داشت.

ماکاتکا حتی يك کلمه نگفته بود، و من نمی‌دانستم چه بگویم یا چه بکنم. کاملاً ناخودآگاه و خود بخود چرخي زدم و آنجا را ترك كردم. بعدها دیدم چاره‌ای ندارم که جریان برخورد با ماکاتکا را با دون خوان در میان بگذارم. دون خوان از خنده روده‌پر شد، از او پرسیدم:

«راستی در آنجا ماچرا چه بود؟» دون خوان جواب داد:

«ماکاتکا رقصید، او تو را دیت، و بعد رقصید.»

«چه به سرم آورد؟ احساس سرما و سرگیجه می‌کردم.»

«گویا از تو خوشش نیامده و با پرتاب يك کلمه به طرفت تو را سر جاییت خشك کرد.»

با ناپاوری و تعجب پرسیدم:

«چگونه ممکن است که او بتواند چنین کاری بکند؟»

«خیلی ساده؛ او تو را با اراده خود در جا خشك کرد.»

«چه گفتم؟»

«او تو را با اراده خود در جا خشك کرد!»

این توضیح بسنده نبود. گفته‌هایش مسخره به نظر آمد. کوشیدم او را بیشتر بیازمایم، اما نتوانست در رابطه با این حادثه توضیح رضایت‌بخشی به من بدهد.

بدیهی است که آن حادثه یا هر حادثه دیگری را که در چارچوب این نظام بیگانه تأویل محسوس صورت بگیرد، فقط می‌توان در حد و کثرت واحدی معنایی در خور همان نظام توضیح داد و فهمید. از این رو کتاب حاضر يك گزارش است و باید به عنوان يك گزارش خوانده شود. نظامی که من به لبث و ضبط آن پرداختم برای خودم هم ضیق‌قابل فهم بوده است؛ و بنابراین، هرگونه ادعایی در این باره، بیش و برتر از گزارش کردن آن نظام، گمراه‌کننده و گستاخانه خواهد بود. به همین لحاظ، من در این گزارش روش نمودشناسی<sup>۱۳</sup> را به کار گرفته‌ام و بجد کوشیده‌ام که با جادوگری مطلقاً به عنوان نمودی که به من شناسانده شده است رو برو شوم. من، به‌عنوان يك مدرک<sup>۱۴</sup>، همان‌را لبث کرده‌ام که درك کرده‌ام؛ و، در لحظه نگارش و لبث، تلاشم این بوده است که از قضاوت کردن پرهیزم.

13— Phenomenological method

14— Perceiver

بخش نخست

## آستانه دیدن



## دوم آوریل ۱۹۶۸

دوون خوان لحظه‌ای به من نگریست؛ و با اینکه بیش از دو سال از آخرین دیدارمان می‌گذشت، از دیدن من اصلاً غافلگیر به نظر نیامد. دستش را به شانهم گذاشت و به آرامی لبخند زد و گفت که فرق کرده‌ام و دارم چاق و نازک نارنجی می‌شوم.

یک نسخه از کتابم را برایش آورده بودم. بی هیچ مقدمه، آن را از کیف دستی‌ام بیرون آوردم و به دستش دادم و گفتم:

«این کتابی است درباره‌ی تو، دوون خوان.»

آن را گرفت و تمام صفحاتش را مثل یک دسته ورق بازی ورق زد. رنگ مویز پوشش جلد و قطع کتاب را پسندید. کف دستش را به جلد کتاب مالید و کتاب را چند بار پشت‌ورو کرد و سپس آن را به من پس داد. احساس موجی از فرور کردم و گفتم:

«برای خود توست.»

سرش را با خنده‌ای خاموش تکان داد، و آنگاه با لبخندی گشاده گفت:

«نه، بهتر آنکه مال من نباشد؛ تو می‌دانی که در مکزیك ما با کاغذ چه می‌کنیم.»

خنده‌ام گرفت و فکر کردم که حس طنزش زیباست. بر روی نیمکتی در پارک شهر کوچکی در منطقه کوهستانی مکزیك مرکزی نشسته بودیم. هیچ راهی نداشتم که از پیش او را باخبر کنم که قصد دیدارش را دارم، اما اطمینان داشتم که او را پیدا خواهم کرد؛ و کردم. تا دوون خوان از کوهستان پایین بیاید و او را در بازار و در

کنار دکه یکی از دوستانش پیدا کنم، فقط مدت کوتاهی در آن شهر منتظر ماندم.

دو خون با لحن خشکی گفت که درست بموقع به آنجا رسیده‌ام تا او را به سوتورا برگردانم. آنگاه در پارک نشستیم و در انتظار یکی از دوستانش ماندیم که سرخپوستی از قبیله مازاتک بود، و دو خون با او زندگی می‌کرد.

حدود سه ساعت انتظار کشیدیم و درباره مطالب گوناگون و بی‌اهمیت صحبت کردیم. در دنده‌های غروب، کمی پیش از آنکه دوستش برسد، برای او به نقل حوادثی پرداختم که چند روز پیش از آن شاهدش بودم:

در راه سفری که به قصد دیدار او می‌کردم اتوبیلم در حومه یک شهر خوابه شد، و برای تعمیر آن مجبور شدم سه روز در آن شهر بمانم. طرف دیگر خیابان، روبروی تعمیرگاه، یک مثل بود؛ اما از آنجا که حومه شهر همیشه پرایم سلال آور است، در هتل هشت طبقه‌ای در مرکز شهر اقامت کردم.

در بان هتل به من گفت که هتل رستوران دارد. وقتی برای غذا خوردن پایین آمدم، متوجه شدم که در بیرون نیز تعدادی میز در پیاده‌رو چیده‌اند - با آرایشی کمابیش زیبا در گوشه خیابان و در زیر ملاقه‌های کوتاه آجری و مدرن. هوای بیرون خنک بود و میز خالی هم وجود داشت، اما بهتر دیدم که در هوای خفه داخل بنشینم. هنگام ورود سه سالن، دیده بودم که گروهی پسر بچه واکسی، در حاشیه پیاده‌رو مقابل رستوران نشسته‌اند، و اطمینان داشتم که اگر یکی از میزهای بیرون را گرفته بودم آنها از سر و کولم بالا می‌رفتند.

از همانجا که نشسته بودم می‌توانستم پسر بچه‌ها را از پنجره تیشه‌ای روبروی خود ببینیم، چند مرد جوان پشت میزی نشستند و بچه‌ها دورشان را گرفتند که گفتشان را واکنس بزنند. مردها اجازه ندادند، و من در شگفت شدم که بچه‌ها هم اصراری نکردند و به عقب برگشتند و در جای خود نشستند. پس از چندی، سه مرد تاجر پیشه از پشت میزی بلند شدند و رفتند، و بچه‌ها به طرف آن میز هجوم بردند و به خوردن پس-مانده‌های غذا پرداختند. ظرف چند ثانیه همه بشقابها پاک شد. همین

کار دربارهٔ پس‌مانده‌های تمام میزهای دیگر نیز تکرار شد. بدقت دیدم که آنها بچه‌هایی کاملاً معمولی هستند. اگر روی میز آب می‌ریختند آن را یا کهنهٔ واکسی خود خشک می‌کردند. دقت آنها در کار رفت و روپ میزها نظرم را گرفت. حتی تکه یخهای به جا مانده در لیوانهای آب و برشهای لیمو در فنجانهای چای را، که جز پوست نبود، می‌خوردند و برآستی هیچ‌چیز را حرام نمی‌کردند.

در دورهٔ اقامت در هتل، کشف کردم که بین بچه‌ها و مدیر رستوران قرار و مدار پیوسته شده که به موجب آن بچه‌ها می‌توانند در حول و حوش رستوران ولو باشند و از قبل مشتریها پولی در آورند؛ و نیز اجازه دارند که پس‌ماندهٔ غذاها را بخورند، اما به شرطی که مشتریها را عاقل نکنند و چیزی را نشکنند. روی هم رفته یازده نفر بودند؛ از پنج تا دوازده ساله. اما بزرگترینشان از دیگر اعضای گروه فاصله می‌گرفت. آنها هم حساب شده او را دور از خود نگاه می‌داشتند و با خواندن تصنیفی به این مضمون که «پشم زهارش درآمده و پیرتر از آن است که میان آنها بانده اذیتش می‌کردند»

پس از سه روز تماشای آنها، که مثل لاشخور به دنبال پس‌مانده‌های ناچیز بودند، برآستی افسرده شدم و شهر را با این احساس ترك کردم که به آیندهٔ این کودکان، که از هم‌اکنون دنیای آنها با تلاش و مبارزهٔ روز بروزشان برای يك تکه نان شکل و قالب گرفته است، امیدی نیست.

دوستان با لحنی پرسش‌آمیز فریاد برآورد:

«دلت برای آنها می‌سوزد؟»

«بله، مسلماً.»

«چرا؟»

«زیرا من به رفاه هم‌تومان خود علاقه‌مندم. آنها کودکند و دنیایشان

زشت و پست است.»

دوستان، در حالی که ادای مرا درمی‌آورد، گفت:

«دیواش! پواش! تو چطور می‌توانی بگویی که دنیای آنها زشت و

پست است؟ تو فکر می‌کنی که وضع تو بهتر از آنهاست؛ نه؟»

گفتم آری؛ و او پرسید چرا و جوابش دادم که دنیای من در مقایسه

با دنیای آنها به مراتب متنوع‌تر و سرشارتر از تجربه‌ها و فرصتهای لازم

برای پیشرفت و ارضای شخصی است. خندهٔ دوستان دوستانه و نجیب

بود. به من گفت که سرمسری حرف می‌زنم و هیچ راهی برای شناخت غنا

و فرصتهای موجود در دنیای آن کودکان ندارم.

فکر کردم که دون‌خوان لجبازی می‌کند. برایم مسلم بود که او بعهد مخالفخوانی می‌کند تا مرا یرنجانند. من صمیمانه بر این باور بودم که آن کودکان کوچکترین شانس برای رشد عقلی ندارند. مدتی دیگر به استدلال نظر خود پرداختم، و آنگاه دون‌خوان خشک و بی‌پرده پرسید:

«این تو نبودی که يك بار به من گفتی که به عقیده تو بزرگترین دستاورد انسان این است که اهل معرفت شود؟»

من این را گفته بودم، و تکرار کردم که به نظر من اهل معرفت شدن یکی از بزرگترین دستاوردهای عقلی است. دون‌خوان با کمی طعنه پرسید: «تو فکر می‌کنی که دنیای پرغنا و تجمل تو مرکز برای اینکه اهل معرفت شوی به تو کمکی خواهد کرد؟»

جوابی ندادم و او دوباره همان سؤال را با کلماتی دیگر عنوان کرد — کاری که من همیشه با او می‌کنم. هرگاه که ببینم مطلبی را نسه‌مینه است. سپس در حالی که لب به لبخند گشوده بود و پرپیدا بود که می‌داند متوجه می‌گیری او هستم، گفت:

«به عبارت دیگر، آیا آزادی و موقعیتهای تو می‌توانند کمک کنند که اهل معرفت شوی؟»

پس گفتم: «نه!» خیلی جدی جواب داد:

«پس تو چطور می‌توانی برای آن کودکان احساس تأسفد کنی؟ هر يك از آنها می‌تواند که اهل معرفت شود. همه اهل معرفتانی که من می‌شناسم بچه‌هایی مانند همانها بوده‌اند که تو دیدی پس‌مانده می‌خورند و میز را لیس می‌زنند.»

مناقشه دون‌خوان احساس رنجشی برایم به بار آورد. من برای آن کودکان محروم به این لحاظ احساس تأسفد نکردم که غذای کافی برای خوردن ندارند، بلکه از این‌رو دلم سوخت که، به اصطلاح خودم، دنیای آنها از هم‌اکنون آنها را به نارسایی عقلی محکوم کرده بود. و با این‌حال، به‌گفته دون‌خوان، هر يك از آنها می‌توانست به چیزی برسد که پناه به باور من عصاره دستاوردهای عقلی بشر است، یعنی اهل معرفت شدن. پس دلیل من برای تأسفد خوردن بر آنها نابجا بود. دون‌خوان مرا محکم سر جای خودم نشانده بود. گفتم:

«شاید حق با تو باشد. ولی چگونه انسان می‌تواند از آرزوی کمک



به ممنوع، از آرزوی قلبی کمک به ممنوع، پرهیز کند؟»

«به نظر تو راه کمک به آنها چیست؟»

«کامتن از بار رنجشان. کمترین کاری که هرکس می‌تواند برای ممنوعان خود انجام دهد تلاش در راه تغییر آنهاست. مگر تو خودت درگیر همین کار نیستی؟»

«نه، نیستم. من نمی‌دانم چه چیز را تغییر دهم یا چرا چیزی را در ممنوع خود تغییر دهم.»

«در مورد من چی، دون‌خوان؟ تو مگر به من درس نمی‌دادی که بتوانم تغییر کنم؟»

«نه، من برای تغییر تو تلاش نمی‌کنم. چه بسا گسه تو روزی اهل معرفت شوی - این را نمی‌شود پیش‌بینی کرد - اما این امر تو را تغییر نخواهد داد. شاید تو روزی بتوانی آدمها را به وجه و سیمای دیگری ببینی، و آنگاه درخواهی یافت که هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ‌چیز را در آنها تغییر دهد.»

«این به وجه و سیمای دیگر دیدن آدمها چیست، دون‌خوان؟»

«هرگاه بتوانی ببینی، آدمها دیگرگون به نظر خواهند آمد. دودک

تو را یاری خواهد داد که آدمها را همچون رشته‌های نور ببینی.»

«رشته‌های نور؟»

«بله، رشته‌ها، مانند تارهای عتکیوت. تارهای بسیار ظریفی که از فرق سر تا ناف در چرخشند. در این حالت انسان همچون گوی تخم‌مرغ - واری از تارهای چرخان به نظر می‌آید. و دست و پاهایش مانند چتری از تارهای درخشان است که به همه سو می‌چسبند.»

«همه آدمها همین‌گونه به نظر می‌آیند؟»

«همه آدمها، علاوه بر این هر آدمی با همه چیز در تماس است - نه از طریق دستهای خود، بلکه به کمک رشته‌های درازی که از شکمش به خارج پرتاب می‌شود. این رشته‌ها آدم را به محیط اطراف خود پیوند می‌دهند؛ آنها تعادل او را نگه می‌دارند؛ آنها به او پابرجایی می‌بخشند. بنابراین، همان‌طور که ممکن است خودت روزی ببینی، انسان يك تخم‌مرغ نورانی است، چه شاه باشد چه گدا - و هیچ راهی برای تغییر هیچ‌چیز نیست. بهتر بگویم، در آن تخم‌مرغ درخشان چه چیزی می‌تواند تغییر کند، چه چیزی؟»



دیدارم با دون‌خوان سرآه‌ز دوره جدیدی بود. بازگشتم به راه و رسم سابق، یعنی لذت بردن از قدرت نمایش، خوشمزگیها، و بردباریش با من، مشکلی دربر نداشت. احساس کردم که باید او را بیشتر از اینها ببینم. ندیدن دون‌خوان بواقع برایم ضایعه‌ای بزرگ بود. بسویزه آنکه دلبستگی خاصی به امری داشتم که می‌خواستم یا وی به بحث بگذارم.

پس از آنکه کتاب خود را درباره‌ی تعالیم او به پایان آوردم درباره به بررسی آزمته از یادداشت‌های صحنه پرداختم که در این کتاب به‌کار نرفته بود. از آنجا که در این کتاب تأکید من بر حالات واقعیت غیرعادی بود، اثبوهی از داده‌ها را کنار گذاشته بودم. یا بر روی درباره‌ی یادداشت‌هایی که در صحنه تهیه کرده بودم به این نتیجه رسیدم که جادوگر ماهر می‌تواند خصوصی‌ترین رشته‌ی دریافته‌های شاکریش را تنها به کمک دستکاری ماهرانه‌ی ایما و اشارات اجتماعی، فاش کرده به نمایش بگذارد. کل استدلال من درباره‌ی ماهیت روند این دستکاری ماهرانه بر این فرض استوار بود که برای آشکار کردن رشته‌ی دریافته‌های مورد نظر سرتخی لازم است. به عنوان یک نمونه‌ی آزمایشی ویژه، مجالس پیوت خوری جادوگران را بینا قرار دادم. من قانع شده بودم که در این‌گونه مجالس، جادوگران، بدون رد و بدل کردن آشکارای یک لفظ یا اشاره، درباره‌ی ماهیت واقعیت به توافق و همدلی می‌رسند؛ و چنین نتیجه گرفته بودم که اهل مجالس برای رسیدن به این همدلی رمز و راز پیچیده‌های به‌کار می‌برند. برای توضیح این رمز و راز و آیین کسار، نظام پیچیده‌های برساخته بودم و به نزد دون‌خوان بازگشتم تا عقیده‌ی شخصی و رهنمود او را درباره‌ی کار خود جویا شوم.

در راه سفر به قصد دیدار دون‌خوان هیچ امر غیرعادی رخ نداد. حرارت صحرا بیش از ۳۸ درجه سانتیگراد و بسیار آزاردهنده بود. تفت صحرا در تنگت غروب فرونشست، و سرشعب که به خانه‌اش وارد شدم نسیم خنکی می‌وزید، چندان خسته نبودم؛ پس در اتاق او نشستم و به گفتگو پرداختیم. احساس راحتی و آسایش می‌کردم و ساعتها صحبت کردیم. چنان گفت و شنودی نبود که رغبتهی به ضبط آن داشته باشم. به هیچ‌رو در این تلاش نبودم که حرفهای گنده گنده یا پرمعنی بزنم. درباره آب و هوا، محصول غلات، نوه او، سرخپوستان قبیله یاکی، و دولت مکزیك گپ زدیم. به دون‌خوان گفتم که چه قدر از احساس دلپذیر صحبت کردن در تاریکی لذت می‌برم. جواب داد که این گفته یا سرشت پرچانگی من جور است؛ و افزود این طبیعی است که گپ زدن در تاریکی را دوست داشته باشم، زیرا در آن هنگام که کاری جز نشستن نداشتیم صحبت کردن تنها کاری بود که می‌توانستیم کرد. برایش توضیح دادم که صرف صحبت کردن در تاریکی نبود که از آن لذت بردم. و گفتم که گرمای نوازشگر تاریکی را نیز در پیرامون خودمان چشیدیم. از من پرسید به هنگامی که خانه تاریک است چه می‌کنم. جواب دادم که بلافاصله چراغها را روشن می‌کنم یا به خارج از خانه و به خیابانهای روشن می‌روم تا وقت خواب فرارسد. با لحنی از ناپاوری گفت:

«اوه! فکر می‌کردم شاید فیض تاریکی را دریافته باشی.»

«تاریکی چه فیضی دارد؟»

گفت که تاریکی - و آن را «تاریکی روزه» اصطلاح کرد - بهترین وقت «دیدن» است، و واژه «دیدن» را با لحن خاصی کشیده ادا کرد. دلم می‌خواست که منظور او را از این حرف بدانم، ولی گفت که برای وارد شدن در این بحث خیلی دیر وقت است.

صبح، همین‌که از خواب برخاستم و بدون هیچ مقدمه‌ای، به دون‌خوان گفتم که برای توضیح آنچه در مجلس پیوت (= میتون) واقع شده نظامی استدلالی وضع کرده‌ام. یادداشت‌هایم را بیرون آوردم و هرچه در این باره نوشته بودم برایش خواندم. در تمام مدتی که تلاش می‌کردم طرح کلی خود را

روشن کنیم با صبر و حوصله گوش می‌داد.

به او گفتم که به اعتقاد من در چنین مجلسی وجود یک رهبر یا راهنمای پنهان لازم است که شرکت‌کنندگان را برای رسیدن به هر نوع توافق و همدلی اشاره و هدایت کند. این نکته را یادآور شدم که مردم برای این در میتوت شرکت می‌کنند که به حضور مسکالیتو برسند و درسهای او را پیرامون راه درست زندگی فراگیرند؛ و با اینکه هرگز کلمه یا اشاره‌ای بین خود رد و بدل نمی‌کنند، در باب حضور مسکالیتو و درس خاص او حس‌رای هستند. دست‌کم، بظاهر این همان کاری بود که آنها، در میتوت‌هایی که من هم شرکت داشتم، می‌کردند: همه می‌گفتند که مسکالیتو هر فرد فردشان ظاهر شده و به‌هریک درسی داده است، بنا به تجربه شخصی دریافتی بودم که شکل دیدارهای فردی مسکالیتو و درسی که در پی آن می‌داد به طرز چشمگیری همگن بودند - اگرچه محتوای درس برای هرکس متفاوت بود، من برای این همگنی توضیحی نداشتم جز اینکه بگویم نتیجه نظامی ظریف و پیچیده از ایما و اشاره است.

نزدیک به دو ساعت طول کشید تا طرح کلی و بر ساخته خود را برای دون‌خوان بخوانم و تشریح کنم. صحبت‌هایم را با این تقاضا به پایان آوردم که او با بیان خاص خود آیین کار واقعی برای رسیدن به توافق و همدلی را برایم بگوید.

وقتی حرف‌هایم تمام شد اخم کرد. به خود گفتم که حتماً شرح مرا هم‌اوردجویانه یافته است. چنین می‌نمود که در فور و تأملی ژرف است. پس از سکوتی بجا از او پرسیدم که درباره ایده من چه نظری دارد. سؤال من بناگهان اخم او را نخست به لبخندی و سپس به قهقهه تبدیل کرد. من نیز کوشیدم که بخندم و با دست‌پاچگی پرسیدم که این همه به چه چیز می‌خندد. فریاد زد:

«حواست پرت است! چگونه در فرصت مهملی چون میتوت آدم می‌تواند به فکر اشاره باشد؟ تو فکر می‌کنی هرگز کسی با مسکالیتو سر بسر می‌گذارد؟»

برای لحظه‌ای فکر کردم که دارد مفسره می‌رود و نمی‌خواهد جواب مرا بدهد. دون‌خوان با درشتی پرسید:

«چرا کسی اشاره کند؟ تو خودت در چند میتوت بوده‌ای و باید این را دانسته باشی که هیچ‌کس به تو نگفت چگونه احساس کن یا چه کاری انجام ده - هیچ‌کس مگر خود مسکالیتو.»

اصرار ورزیدم که این توضیح قانع‌کننده نیست و دوباره درخواست کردم که بگوید آن توافق و همدلی چگونه به دست می‌آید. دون‌خوان با لحن مرموزی گفت:

«می‌دانم برای چه آمده‌ای. من در این راه نمی‌توانم به تو کمکی بکنم، چرا که نظام اشاره وجود ندارد.»

«پس چگونه آن آدم‌ها همگی درباره حضور مسکالیتو به توافق می‌رسند؟» دون‌خوان با لحنی نمایشی گفت:

«به توافق می‌رسند زیرا می‌پینند، و سپس سرسری افزود که:

«چرا در یک میوت دیگر شرکت نمی‌کنی تا خودت هم ببینی؟»

احساس کردم که این یک دام است. چیزی نگفتم ولی یادداشت‌هایم را کنار گذاشتم. او هم اصراری نکرد.

کمی بعد از من خواست که او را یا اتومبیل خود به خانه یکی از دوستانش ببرم. بیشتر روز را در آنجا گذرانندیم. در گفتگویی که با «جان»، دوست دون‌خوان، داشتم از من پرسید که کار علاقه‌ام به پیوت به کجا کشیده است. جان همان کسی بود که حدود هشت سال پیش برای اولین تجربه‌ام حبه‌ای پیوت فراهم کرده بود. نمی‌دانستم به او چه بگویم. دون‌خوان به کمک آمد و به جان گفت که پیشرفتم خوب است.

در راه بازگشت به خانه دون‌خوان خود را ناگزیر از آن دیدم که راجع به سؤال جان توضیحی بدهم، و از این‌رو در لابلای سایر مطالب به دون‌خوان گفتم که دیگر تمایلی به آموزش بیشتر درباره پیوت ندارم. زیرا این کار نوعی شهادت می‌خواهد که در من نیست؛ و اینکه پیشتر گفته بودم این کار را کنار گذاشته‌ام جدی بوده است.

دون‌خوان لبخندی زد و چیزی نگفت، و من به حرف‌هایم ادامه دادم تا به خانه‌اش رسیدیم.

در محوطه پاک درگاه خانه‌اش نشستیم. روزی گرم و روشن بود؛ اما در تنگ خروب آرزقدر نسیم بود که هوا را خوشایند کند. دون‌خوان ناگهان پرسید:

«چرا این همه تقلا می‌کنی؟ حالا چند سال است که می‌توانی به خود می‌گویی مایل به آموزش بیشتر نیستی؟»

«سه سال.»

«برای چه این همه سخت می‌گیری؟»

«احساس می‌کنم که دارم به تو خیانت می‌کنم، دون‌خوان. به گمانم

به همین علت است که این همه دربارهٔ این موضوع حرف می‌زنم.»  
«تو به من خیانت نمی‌کنی.»

«به تو وفادار نبوده‌ام. من فرار کرده‌ام. احساس می‌کنم که شکست خورده‌ام.»

«تو همان می‌کنی که می‌توانی. گذشته از این، تو هنوز شکست نخورده‌ای. آنچه باید به تو بیاموزم بسیار مشکل است. اما، برای اطلاعات، من خود این آموزش را شاید به مراتب سخت‌تر از آن یافتم که تو می‌بینی.»  
«ولی تو ادامه دادی، دون‌خوان. وضع من فرق می‌کند. من درس را رها کردم و اکنون که به دیدار تو آمده‌ام نه برای این است که می‌خواهم چیزی فراگیرم، بلکه فقط به این خاطر است که می‌خواستم از تو بخواهم که نکته‌ای را در کار من روشن کنی.»

دون‌خوان لحظه‌ای به من نگریست و سپس به دور دست نگاه کرد، و آنگاه خیلی محکم گفت:

«بهتر این است که بگذاری بار دیگر دود تو را راهنمایی کند.»  
«نه، دون‌خوان، من دیگر نمی‌توانم دود استعمال کنم. فکر می‌کنم که خودم را از پا در انداخته‌ام.»  
«تو حتی هنوز شروع نکرده‌ای.»  
«خیلی می‌ترسم.»

«که می‌ترسی؟ ترس تو تازگی ندارد. به صورت نیندیش، به شگفتیهای دین فکر کن.»

«همیشه آرزو دارم که بتوانم به آن شگفتیها فکر کنم، اما نمی‌توانم. هر وقت به دود تو فکر می‌کنم این احساس به من دست می‌دهد که نوعی تاریکی سراسر وجودم را دربر می‌گیرد. چنان است که گویی هیچکس روی خاک نیست، هیچکس نیست که به او روی آورم. دود تو نهایت تنهایی را به من نشان داده است، دون‌خوان.»

«این حقیقت ندارد. برای مثال مرا در نظر بگیر. دود دلیل من است، و من چنین تنهایی را احساس نمی‌کنم.»

«تو با من فرق داری؛ تو بر ترس چیره شده‌ای.»  
دون‌خوان بنرمی دستی به شانه‌ام زد و با مهربانی گفت:  
«تو نترسیده‌ای.» — در صدایش اتهام غریبی نهفته بود.  
«تو می‌خواهی بگویی که دربارهٔ ترس خود دروغ می‌گویم، دون‌خوان؟»  
خیلی جدی جواب داد:

«من به دروغ کاری ندارم، من به چیز دیگری می‌اندیشم. دلیل اینکه نمی‌خواهی یادگیری این نیست که ترسیده‌ای! چیز دیگری است.»  
به اصرار از او خواستم که بگوید چیست. حتی به لایه افتادم، اما چیزی نگفت. فقط سرش را چنان تکان داد که گویی باور نمی‌کند که من آن دلیل را نمی‌دانم.

به او گفتم شاید این «بقای حالت» (اینوسی) است که مرا از آموختن بازمی‌دارد. می‌خواست معنی اینرسی را بدانند. از توی فرهنگت برایش خواندم: «میل ماده به بقای در سکون اگر ساکن است، و ادامه حرکت در همان جهت اگر متحرک باشد، مگر اینکه نیرویی خارجی بر او تأثیر کند.» دون‌خوان تکرار کرد:

«مگر اینکه نیرویی خارجی بر او تأثیر کند.» و سپس افزود:  
«این بهترین اصطلاحی است که پیدا کرده‌ای. پیش از این به تو گفته‌ام که فقط دیوانه است که بار اهل معرفت شدن را به طیب خاطر به دوش می‌گیرد. عاقل را باید به حقه و ترفند در این راه انداخت.»  
«بی‌شک شماری از مردم هستند که دوست دارند مشتاقانه این بار را به دوش گیرند.»

«بله، ولی آنها به حساب نمی‌آیند، چرا که معمولاً ترك خورده‌اند. آنها به کدوهای قلبیانی می‌مانند که بظاهر سالم به نظر می‌رسند، اما همین که آنها را از آب انباشتی با کمترین فشاری که به آنها وارد کنی آب از آنها نشت می‌کند.»

«یک بار برای اینکه به راحت آورم ناگزیر شدم که به تو حقه بزنم، به همان شیوه که موخدم به من حقه زد، اگر این کار را نمی‌کردم آنقدر چیز یاد نگرفته بودی که اکنون می‌دانی. شاید وقت آن باشد که باز تو را گول بزنم.»

حقیقی که بدان اشاره می‌کرد از مهمترین مراحل شاگردی من بود. اگرچه سالها پیش اتفاق افتاده بود، اما هنوز چنان در ذهنم جان می‌گرفت که گویی هم‌اکنون صورت گرفته است. دون‌خوان با مهارت و تردستی مرا مجبور به یک رویارویی وحشتناک با زنی کرده بود که به جادوگری شهرت داشت. این رویارویی به دشمنی عمیق آن زن با من انجامید. دون‌خوان ترس من از آن زن را پنهان کرده بود تا من به شاگردی ادامه دهم، و ادعا داشت که باید چیزهای بیشتری درباره جادوگری فراگیرم تا بتوانم در

برایر حملات جادویی آن زن از خود دفاع کنم. نتیجه نهایی این «حقه» چنان مجاب‌کننده بود که من صمیمانه احساس می‌کردم برای زنده ماندن چاره‌ای جز این ندارم که تا حد ممکن جادوگری را فراگیرم.  
 «اگر نقشه می‌کشی که بار دیگر مرا از آن زن بترسانی باید بگویم که دیگر اهلس نیستم.»

خندهٔ دون‌خوان پر از نشاط بود. و با لحن اطمینان‌بخشی گفت:  
 «نگران نباش، از این پس حقه‌های ترسناک در تو کارگر نیست. تو دیگر ترمو نیستی. اما اگر لازم افتد، هر جا که باشی می‌شود به تو حقه زد؛ برای این کار نیازی به این نیست که در همین دور و بر باشی.»  
 دستانش را پشت سر گذاشت و برای خوابیدن دراز کشید. تا دو ساعتی بعد که از خواب برخاست به تنظیم یادداشت‌هایم مشغول بودم، و زمانی که برخاست هوا کمابیش تاریک بود. همین که دید سرگرم نوشتنم راست نشست. لبخندی زد. و پرسید آیا از گرفتاری خودم هم چیزی نوشته‌ام.

۲۳ مه ۱۹۶۸

دربارهٔ اراخاکا گفتگو می‌کردیم. به دون‌خوان گفتم که یک بار به هنگام روز در ساعاتی که بازار باز بود به این شهر وارد شده بودم، روزی که شمار بسیاری از سرخپوشان تمام آن منطقه برای فروش مواد غذایی و همه‌جور خرت و پرت به شهر هجوم آورده بودند. به این نکته اشاره کردم که در آن میان توجهم به مردی جلب‌شده بود که گیاهان دارویی می‌فروخت. جذبه‌ای چوبی با خود حمل می‌کرد که در آن تعدادی شیشهٔ پر از گیاهان خشک و کوبیده داشت، و در وسط خیابان ایستاده بود و شیشه‌ای به دست گرفته بود و تصنیف غریبی را با صدای بلند می‌خواند. چیزی به این مضمون:

«بدو که دارم دوا برای کیک، برای شپشها، پشه‌ها و سوسکها؛

«هم برای گاوها، هم برای اسبها، هم برای بزها، هم برای خوکها.

«بیا که دارم دواي هر دردی، درد هر مردی،

درماتیسیم، گوش درد، نقرص و سرخک.

«بیا که دارم دوا برای قلب، هم برای جگر، هم برای شکم، هم برای

کمر.

«بفرما خانم، بفرما آقا.

«بدو که دارم دوا برای کیک، برای شپشها، پشه‌ها و سوسکها.»



مدت درازی به او گوش فرادادم. تصنیف او از برشماری فهرست بلندی از نام بیماریهای انسان شکل می‌گرفت که مدعی بود برای هر يك درمانی دارد؛ و برای وزن دادن به تصنیف خود پس از برشمردن چهار نام مکتبی می‌کرد.

دوخوان گفت که او نیز در جوانی و در همان بازار نوآخاکا گیاهان دارویی می‌فروخته است، و افزود که هنوز تصنیف خود در گیاه فروشی را به یاد دارد و آن تصنیف را به آواز برایم خواند، و سپس اضافه کرد که او و رفیقش ویکنته با هم جوشانده می‌ساخته‌اند. «جوشانده‌های معشری بودند. رفیقم ویکنته ترکیبات نابسی از گیاهان تهیه می‌کرد.»

به دوخوان گفتم که يك بار در یکی از سفرهایم به مکزیك رفیق او ویکنته را دیده‌ام. تعجب از چهره‌اش پیدا بود و خواست که در این باره بیشتر بداند.

این دیدار زمانی دست داد که من داشتم با اتومبیل خود از دورانگو رد می‌شدم و به یاد آوردم که دوخوان به من گفته بود که اگر گذرم به آن شهر افتاد خوب است با رفیقتی که در آنجا دارد دیداری داشته باشم. به جستجویش پرداختم و او را پیدا کردم و مدتی با هم صحبت کردیم. پیش از آنکه او را ترك کنم، کیسه‌ای که در آن مقداری گیاه بود و سلسله دستورهایی برای کاشتن یکی از آن گیاهان به من داد.

بر سر راه خود به طرف شهر آگواس کالیینتس درجایی توقف کردم. مطمئن شدم که هیچ‌کس در آن دور و بر نیست. دست‌کم به مدت ده دقیقه جاده‌ای را که به آن حوالی می‌رسید زیر نظر گرفته بودم. هیچ‌خانه و یا گله‌ای که در کنار جاده مشغول چرا باشد در چشم‌اندازم نبود. برفراز تپه کوچکی رفتم که از آنجا می‌توانستم جاده را در قراپشت و فراروی خود ببینم. تا آنجا که می‌توانستم دیده جاده در هر دو طرف خالی و خلوت بود. چند دقیقه‌ای درنگ کردم تا هم جهت‌یابی کنم و هم دستورهایی دو-ویکنته را به یاد آورم. سپس یکی از گیاهان را برداشتم و به طرف کاکتوس‌زاری در شرق جاده به راه افتادم. و آن را به همان ترتیبی که دوخوان ویکنته دستور داده بود کاشتم. يك شیشه آب معدنی با خود داشتم و می‌خواستم گیاهی را که کاشته بودم با آن آب بدهم. سعی کردم با میله‌ای که از آن برای کندن زمین استفاده کرده بودم سر شیشه را باز کنم، اما شیشه در دستم ترکید و تکه‌ای از آن لب بالایم را برید و خون آمد.

به طرف اتومبیل رفتم تا يك بطری آب معدنی دیگر بردارم. همین که داشتم شیشه را از صندوق عقب بیرون می آوردم، مردی که سوار يك فولکس واگن امپیشن بود در کنارم ایستاد و پرسید که آیا کمک می خواهید. گفتم که نه، همه چیز رو بر راه است، و آن مرد راند و رفت. من هم رفتم که گیاه را آب بدهم و کارم که تمام شد به طرف اتومبیل برگشتم. سی چهل متر مانده به اتومبیل صدایی شنیدم، یسرعت از شیب تپه به طرف جاده سر ازیر شدم و سه مکزیکی را در کنار اتومبیل خود دیدم - دو مرد و يك زن. یکی از مردها روی سپر جلو نشسته بود، حدود سی سالی داشت؛ قدش میانه و موهایش سیاه و فر فری بود، بقچه ای به پشت داشت و شلواری کهنه و پیراهنی سرخگون ز ژنده پوشیده بود. بند کفشش را بسته بود و کفشش برای پای او گشاد و شل و ول و ناراحت می نمود. عرق از سر و رویش می ریخت.

مرد دیگر حدود ده متری دورتر از اتومبیل ایستاده بود. مردی ریز - نقشش و کوتاعتش از آن یکی بود، با موهایی صاف و شانه شده به پشت سر. بقچه ای کوچکتر یا خود داشت و پیرتر از اولی بود؛ شاید حدود پنجاه سالی داشت. سر و وضعش بهتر بود. کتی به رنگ آبی تیره، شلواری به رنگ آبی روشن، و کفشی به رنگ سیاه داشت. اصلا عرق نکرده بود و سرد و بی اعتنا به نظر می رسید.

زن نیز نزدیک به پنجاه ساله می نمود. چاق بود و رنگ و رخساری تیره داشت. شالی سیاه، بلوزی سفید، و کفش پنجه باریک مشکی پوشیده بود. بقچه ای نداشت اما رادیو ترانزیستوری کوچکی در دست داشت. خیلی خسته و کوفته به نظر می آمد و قطره های عرق صورتش را پوشانده بود.

وقتی نزدیکشان شدم مرد جوانتر و آن زن سلام کردند. از من خواستند که آنها را با خود ببرم. گفتم که جا ندارم و نشانشان دادم که سندی عقب هم پر است و جایی برای نشستن نمانده است. مرد پیشنهاد کرد که اگر آهسته برانم می توانند روی سپر عقب بنشینند یا روی گلگیرهای جلو دراز بکشند. فکر کردم که چه پیشنهاد مزخرفی است. با این همه، در عجز و لایه آنها چنان نیازی شفته بود که احساس ناراحتی و غمی سنگین کردم و مقداری پول برای گرایه اتوبوس به آنها دادم. مرد جوانتر پول را گرفت و تشکر کرد، اما مرد پیرتر سه طرز امانت آمیزی به من پشت کرد و گفت: